

نام رمان: محکوم به اعتراف

نویسنده: زهرا عبدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

صدای خش دار و بی حال ، گلویی گیر دار بغض !،نگاهی پر از نفرت و درد ،مرهمی جز اعتراف ندارد

بغض نگاه و غم درد،پایی ناتوان و دیواره های تنگ و سرد اتاق،شی آهنی به مچ دست ،باتلاقی نیست جز

!!!زندان اعتراف

!!!زندانی که محکوم کرده تو را به اعتراف

اعتراف کن،شرط دل را با او بگذارمن دل می دهم اما تو نه!؟

فریاد و چنگ به دیواره های اتاق ،دندان های ساییده ،صدای ناله های خشم اتاق ،تن و بدن زخمت را با دندان خفه می کند و تو را خطاب می کند به زندان و

!!!درد و تنهایی

رسم عشق و رسم اعتراف در دل زندان و اسارت

....است

اسارتی که جان می خواهد و جانت را می گیرد،و تو را محکوم به عشق و اعتراف می کند ...وقتی سرخی خونت را ببیند شاید رحمی به حالت کند و بگذرد از این

....اعتراف سخت و سنگین

ولی هنوز هم پای تو در باتلاق است، باتلاقی که زیادی گیر و دارش بسیار است... خلاصی از آن باید شرط دل را بدهی، و تا ببیند قلب سرخ و خونی آت چگونه دیوانه... وار محکم در حال تپیدن است

پس دست دراز کن بر وجودت و قلب تپنده آت را از : وجودت بیرون بکش و بگذار پای محاکمه و به او بگو من شرط عشق را محکوم به اعتراف وجودم دادم »
(«...مانند این تپششششش

خلاصه: «نگاه دخترک به میز وسط اتاق و لامپی که بالای سرش در حال گردش است و نورش زیادی روی

مخ!

او را مدام به اعتراف دعوت می کنند، اعترافی که هم می تواند او را زنده نگه دارد و هم می تواند او را به

... پای قرار و سینه چاک جهنم ببرد

! حال او محکوم شده، محکوم به چه؟

... به اعتراف... آری اعتراف

اعترافی حاصل یک عمر زندگی اوست.. تا اعتراف نکند

.. خلاصی نمی یابد

او هنوز در گیر و دار اعتراف است... مرموز و مشکوکیتش همه جا پیچیده... همه فکر می کنند او قاتل است.. یک دختر ۲۲ ساله ای، مواد فروش، قاتل است... او یکی را کشته، او اعدام خواهد شد، گناهش و جنایتش و جرمش و عملش و کارش همه و همه باعث اعدامش خواهد شد... ولییی با یک پیشنهاد با یک نظر و با یک همکاری... شاید بتواند جانش را در این دنیا بخرد و دوباره و دوباره به زندگی خود ادامه دهد... زندگی و مرگ را در هم خلاصه کند و عشقی را «...هم وسط این پای محاکمه بگذارد

{آغاز}

با صدای سرباز که صدام می کرد با ترس ولرز از جایی که نشسته بودم بلند شدم. سرباز زن درو باز کرد و

روبه من با تشر گفت: دنبالم بیا

دنبالش رفتم داشت می رفت سمت اتاق محاکمه خدایا چطور بگم من کاری نکردم آخه چطور بگم، چطوری باهاشون حرف بزنم؟! سرم از گریه های زیادم سرگیجه گرفته

بود. قلبم تند تند بر سینه ام می کوبید... نگاه سرخ و

...غم زده ام خیلی می سوخت

سوزشش عجیب بود، انگار که دارم کور می شم...مانند دلم که خیلی وقته چراغ و امیدش
از همه چیز کور

....شده....به ناچار

چادر سرباز و میان انگشتانم گرفتم عصبی برگشت سمتم. ناراحت گفتم: ببین من حال
خوب نیست! خیلی هم از من بازجویی کردید بخدا من نمی دونم به ولله من نمی دونم من
خبر ندارم...باور کنید به روح بابام قسمتون

.میدم من انجام ندادم، ندادممم

آخر حرفم صدایم ناله مانند از ته گلویم همراه با بغض

..سنگینم بیرون آمد

غریب: فعلا که تو؛ توی صحنه ای جرم بودی...و با دستای خونیت و چاقوی تیزی که توی
دستت بود همه شون یک چیزی رو ثابت می کنند که تو، فعلا در حال

!!!حاضر قاتلییی

.دهانم باز موند

من: من تماشاگر بودم بخدا من لحظه ای آخر رسیدم .

.توروخدا ولم کنید! این حرفا رو ننزید من، من بچه ننه ام من می ترسم از خون، به من

تهمت ننزید من یتیمم گناه دارم خواهش می کنم ولم کنید(با عجز و بدبختی

.فراوان ادامه دادم: من بی گناهممم

سرباز بی رحم گفت: تا چیزی ثابت نشه هنوز کنارمونی! زیادم حرف نزن.... تو باید اعتراف کنی

اعتراف شاید برای تو بد باشه ولی برای ما خیلی خوبه
.... کار ما رو یک پله جلوتر می ندازه نالیدم: اعتراف به چی ؟

ایشخندی زد و گفت: به قتلل

خواستم چیزی دیگه ای بهش بگم که عصبی گفت: سعی کن زیادی حرف نزنی و گرنه همین جونی هم که داری

.... از دست میدی

درمانده نگاه سقف بالای سرم کردم ... انگار که راهی ندارم ، و انگار که هنوز هم هیچ نوری به سمت دل من و زندگی من نمی تابه... یعنی واقعا من یک قاتلم؟؟؟

من اون چاقو رو تو سینه ای نوید فرو نکردم ، من خونی . دستام از ترسم بود نه از کشتن یک انسان نهههههه

در اتاق و باز کرد و من و داخل فرستاد. جامو می دونستم کجاست... رفتم روی صندلی خودم نشستم در همین لحظه

... در باز شد بلند شدم

نگاهم یک لحظه رفت سمت لامپ روشن که نورش چشممو اذیت می کرد... سرهنگ داخل شد.. اینو از درجه هاش و اسم و جایگاهی که روی سینه و لباسش هک شده بود فهمیدم.. تموم این دونستم ها رو از مواد فروش بودنم، یاد گرفتم که کدوم سرگرد، کدوم

سروان و کدوم سرهنگ! بانم کج شد، عمرم حسابی هدر رفت کاش می مردم این زندگی من! یک زندگی غیر قابل تحمل. حتی نمی تونم خودم رو تحمل کنم اینقدر که رقت انگیزم... چادرم و سفت تو مشتم گرفتم. نگاهش کردم اومد سمتم و صندلی مقابل منو از زیر میز بیرون کشید و با احتیاط کامل نشست روی صندلی... پرونده ای رو هم روی میز گذاشت... سرش و بالا گرفت و خشک

...نگاهم کرد

ازش خوشم نمیومد زیادی روی مخمه. پیر و عصبی
...بود. آرام گفت: بشین.. با اخم نشستم

سرهنگ: خوب باز هم می شنوم. من: این بار دهمه که از من دارین باز جویی می کنید منم
توهر دفعه بهتون گفتم
..که من خبری ندارم

سرهنگ: اگه قرار بخوایی هر دفعه اینجوری ما رو و خودت و اذیت کنی، ما هیچ وقت با این
جور وضعیتی
به هیچ جایی نمی رسیم

من: خوب من چی بگم!!!؟ راجب کی؟! من نمی تونم که الکی و به دورغ حرفی بزنم که تا
حالا حتی تو خوابم
... هم نمی دیدم

سرهنگ: یعنی می گی قاتل نوید کیانی نیستی؟

عاصی شده گفتم: نه نه نه نه نه نیستم بسته دیگه ولم کنید، ولم کنید... سرهنگ زیر لب پوفی کشید و بلند شد و گفت: درد تو رو فقط سرگرد ناصری می دونه نه من! زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد (بهت قول نمی دم که اونم مثل من اینقدر نرم باهات برخورد کنه البته خودت خواستی اگه همه چیو می گفتمی اینجوری نمی شد... و وضعیت تو فرق می کرد خودت خرابش کردی

سریع از روی صندلی بلند شد و پرونده رو برداشت و .

به سمت در هجوم برد و بازش کرد و رفت. خدایا سرگرد ناصری کیه دیگه؟

نگاه لامپ کردم که هی اینور و اونور می شد و باعث سرگیجه و ترس بیش از پیشت می شد... لبم و محکم گاز گرفتم، آخه تو کی با من نرم برخورد کردی که این دفعه بار دومم باشه.. نگاه و لحن خشک و سردت سوهانی برای روح خستمه.. روحی که خیلی وقته مرده و دم نزده... خدا نکنه اگه بخواد یک روزی این روح دم بزنه... اونوقت به کل نابود می شه.. و دیگه روحی نمی

...مونه

سرمو بالا گرفتم و گفتم: خدایا! همامو داری یا نه؟! نزدیک . امروز اینجام چرا کاری نمی کنی که از

!! اینجا خلاص بشم چرا؟

با دستانم سرم و گرفتم و فشردم آهههه که هنوز هم حالم بده، شاید بعضی ها چند روز، چند ساعت، چند دقیقه حالشون بد باشه ولی من، چند سالی که حالم بده ... چند

سالی!!!! انگار که هنوز هم این درد بعد از این همه سال باز هم تازست و کهنه نشده و فقط با این تفاوته که زمان گذشته...البته همه ای این ها هم به خاطر نادانی های

..... خودم بوده

.....

اتاق کوچیک وسرد وتاریک داشت بهم دهن کجی می کرد.بغضی نا خواسته گلومو گرفت

اشکم جاری شد.نالیدم:نه دیگه خستم طاقت ندارم ..آه خدا

طاقت ندارم

چشمامو با درد روی هم فشردم ورفتم به گذشته هام موقعی که فقط ۱۷ سالم بود و هزار تا آرزو و رویا داشتم که یهو همشون رو تو یک روز از دست دادم همه چیزو اونم فقط بخاطر نادانی وجهل خودم کاش رایان برادرم هیچ وقت خراب کاریمو نمی دید کاش ولی حیف که نشد شانسم بد از آب درومد هیچ وقت اون

..... روز نحس ویادم نمی ره هیچ وقت

!جیغ زدم:نه کی گفته؟

مامان:تو فکر کن برادرت.اخمم غلیظ تر شد

وتوپیدم:الکی گفته تو باور نکن.مامان بالحن مسخره ای گفت:جدا!!!؟!من:آره جدا من

دورگی ندارم بگم.مامان:پس صبر کن پدرت بیاد تا تکلیف تو رو خودم و مشخص کنم با

پدرت.دستم می لرزید اگه بابا بفهمه که خونم

!حلاله

من: مامان لطفا اینکارو نکن. مامان عصبی گفت: رزا چه

غلطی کردی بدو بگو

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و گفتم: مامان من اشتباه

کردم من کاری بدی کردم مامان منو ببخش

مامان آروم ولی خشمگین گفت: بهم بگو. من: باشه می گم تو رو خدا فقط دعوا من نکن راستش

من تو پارک و مترو کمی فقط کمی مواد فروختم و اینم بگم پولمو از صاحب کارم گرفتم

، پولش هم زیاد بود... تونمی خواد ن.... مامان چنان جیغی زد که لال شدم. مامان: وای خدا

بدبخت شدم آبروم رفت وای خدا. من: مامان تو رو خدا تو اول به حرفم گوش کن بعد جیغ

بکش مامان. مامان غرید: مامان وزهرمار مامان و درد مامان و مرگ مامان و کوفت

مامان و یامان وای خدا اگه پلیس بفهمه که تو مواد می فروشی ، وای مترو که دوربین

داره وای نکنه همسایه

وفامیل دیده باشتش

من هم با سادگی تمام گفتم: نه مامان این حرفا چیه که تو می گی من پنهانی اینکارو کردم

هیچ کس نفهمید مطمئن

باشید

هجوم آورد سمتمو و محکم سیلی به گونم زد و توپید: تو گوه خوردی تو بیجا کردی مگه تو

یتیمی رفتی سراغ این کثافت بازیا حالا که می گی کسی ندید پس چطور رایان تو رو دید

هااا د بگو دختره ای ذلیل شده دختره ای بدبخت... مگه بابات و ما بهت پول ندادیم، من که

هر روز دارم بهت پول میدم هان؟! من هر روز دارم بهت کلی پول میدم بزاری جیبیت آخه

چرا؟ این چه کار حرامی که بود که تو انجامش دادی؟؟ کاش بمیرم از دستت، ای کاش بمیرم) زیر لب گفتم: خدانکنه.) مادر با حال خراب تری ادامه داد: ...رایان هم که دید وای خدا دیگه کی دختر نادونمو تو این وضعیت دید... سرش را میان

.. دستانش گرفت

سکوت کردم راست می گفت پس چطور رایان دیده بود. نگاه مامان کردم رنگ به رو نداشت.. کم بود سخته کند ترسیده بودم آن هم بد!! نگرانش شدم صورتم از سیلی

. مامان می سوخت حقم بود

تا آخر شب رایان که اصلا آدم حسابم نمی کرد مامان هم که مدام گریه می کرد. تصمیممو باید بگیرم اینجوری همیشه! صبح زود رفتم سراغ نوید صاحب کارم همه چیو گفتم بهش گفتم دیگه من نیستم پس دور منو خط

بکش نوید چیزی نگفت نمی دونستم سکوتش حکم مرگ

. وبرام داشت من نادون و بزدل بودم

دو روز گذشت مامان و بابا و رایان داشتن می رفتند

. بیرون

.... برخلاف میلم

باهاشون همراه شدم، دلم نمی خواست تنها تو خونه بمونم، پس باهاشون رفتم، توی راه بودیم که یهو ترمز ماشین از کار افتاد بابا هر کاری کرد نشد رایان پست کاریش کرد نشد هممون ترسیده بودیم و حسابی دست

ودلمون می لرزید

خلاصه ده دقیقه ای بود که هر کاری می کردیم ماشین ترمز نمی کرد ماشین با سرعت زیاد در حال حرکت بود وجاده هم خالی بود بدون هر گونه ماشینی. یک هو کامیونی پرید جلومون رنگمون پرید ولی دیگه خیلی دیر شده بود تا به خودمون بیاییم با کامیون تصادف کردیم من فقط یادمه که رایان لحظه ای آخر منو محکم تو آغوشش گرفته بود که آسیبی نینم

سرباز صدام کرد اشکامو پاک کردم وبلند شدم درو باز کرد نور راه رو اذیتم کرد
چشمامو بستم. بازومو گرفتن

و بردتم بیرون. دوباره اون اتاق لعنتی

سرمو روی میز گذاشتم صدای در اومد پشت بندش
عطر تلخ و سردی هم پیچید تو فضای اتاق

حوصله نداشتم سرمو بلند کنم. حضورشو حس کردم. بی

... حال سرمو بلند کردم و

یک مردی جوان و خوشتیپ و صد البته زیبا مقابلم بود.. با اومدن اون بوی عطری سرد و خاص داخل اتاق پیچید... دستی به کتش کشید و در اتاق و بست و با قدم های آهسته به سمت صندلی اومد ... قدم های آهستش خیلی رو مخ و روح من تیغ و سوهان می کشید .. اومد صندلی مقابل منو بیرون کشید و آروم روی صندلی نشست و آرنج هاش و تکیه به میز داد و با نگاه جدی و سردش منو نشانه گرفت و با نگاه و صورت اخموش ، مغرور منو هدف گرفته بود... آه فکر کنم این همون سرگرد ناصری بداخلاق که جناب سرهنگ می

گفته...خدا بهم رحم کنه این که هنوز سوالی نپرسیده اخم کرده حال اگه بخواد سوال پرسه
دیگه خدا باید بهم بگه

..وصیت نامه ای برای خودم بنویسم

سرگرد:من جناب سرگرد آراد ناصری هستم

نیشخندی زدم و گفتم :من هم رزا نادریان مواد فروشم ،به

...هر حال خوشبختم

با نیشخند و لحن مسخره ای من اخمش غلیظ تر شد

سرگرد:راست گفتن که تو واقعا عقلتو از دست دادیسکوت کردم که غرید:یک نفر

و کشتی و حالا اینجا

...داری برای خودت نیشخند می زنی

من:من کسی رو نکشتم ظاهراً جناب سرهنگ بهتون

. نگفته که من قاتل نیستم

حالا نوبت اون بود که نیشخند بزنه، آروم نیشخندی زد و گفت :اون گفته که تو مخ درست و

حسابی تو این سرت نداری....پوزخندی زدم و نگاهش کردم ،آنقدر نگاهش کردم که

عصبی شد...انگار نگاه طولانی من بدجور رو

مخش بود

سرگرد:تو خودت و بد معرفی کردی بذار من بخوبی معرفت کنم اون معرفی که تو

کردی فقط به درد خودت

.....می خوره

اینقدر نگاهش کرده بودم که چشمم چپ شده
بود....رونمو فشردم

غرید:رزا نادریان قاتل نوید کیانی هستی درسته یا باز هم بگم!؟

نگاهش منو می ترسوند... یک ابهت خاصی داخل نی نی چشماش بود که باعث می شد
ازش حساب ببرم. با ترس ولرز گفتم:بخدا من نوید رونکشتم من لحظه ای آخر به خونه
رسیدم دیدم نوید غرق خون راست می گم

..من حتی

چنان دادی زد که من سنگوب کردم.مرد:به من دروغ نگووووو دختره ای نفهم من
دیدمت دست خونی تو رو....دست تو به خون نوید کیانی آغشته شده بود...خم شد سمت
من و با لحن ترسناکی ادامه داد: پس راستشو بگو اینقدر اراجیف تحویل من نده فکر
کردی کی هستی هان من هزار تا مجرم مثل تو داشتیم پس سعی نکن گولم

!!!!بزنی

نالیدم:من حرفمو زدم هر کاری دلتون می خواد با من
انجام بدید من چیزی واسه از دست دادن ندارم

غرید:که اینطور یعنی خودت می خوایی نه ما...پس تا

دو روز دیگه به اعدام محکوم میشی

گریه کردم بلند. من: بخدا راست می گم دورغم چیه به روح مامان و بابام که برام عزیزن دارم راست می گم

..... من اون روز ساعت ۶ عصر قرار بود نویدو ببینم و تند آماده شدم و رفتم خونه ای نوید قرار بود کمی از موادی که بهم فروخته بود بهش پس برگردوندم دیگه کار هاش منو خسته کرده بود. مواد گذاشتم ته کیفمو راهی خونش شدم. زنگ خونه رو فشردم ولی درو برام باز نکرد یک بار دو بار زنگ رو زدم، دیگه داشتم ناامید می شدم ، حس بدی به جونم افتاده بود مجبور شدم از در برم بالا با یک حرکت پریدم تو حیاط. در خونه باز بود آروم رفتم خونه به حال خونه که رسیدم انگار بهم شوک وارد کردن جسم بی جون نوید غرق در خون بود خون از قفسه ای سینهش می ریخت بیرون و صحنه ای بدی رو ایجاد کرده بود. تا به خودم پیام پلیسا ریختن خونه اصلا نفهمیدم سرو کله ای پلیسا چطوری پیدا شد!

!من که زنگ نزدم پس کار کی بود؟

نگاه سرگرد کردم کاملا تو فکر بود، انگار کمی آروم شده بود چرا که کاملا تحت تاثیر لحن آرام من شده بود و این باعث شده بود ، از عصبانیتش کم بشه... با پشیمونی ادامه دادم: من گاهی وقتا مواد می فروختم همین حتی دیگه اون کار هم نمی خواستم انجام بدم.... می خواستم مواد فروختمو کنار بزارم و برم پی زندگی خودم که این اتفاق افتاد هنوزم اتفاقات اون روز و درک نمی کنم من به جرمی نکرده الان ده روز زندانم من واقعا حالم بده هنوزم اون اتفاق و یادم نمی ره دیگه تصمیم با خودتون می خواید اعدام کنید یا هر کاری که دلتون می خواد من ۵ سال که خانوادم و از دست دادم دیگه چیزی ندارم که از دست بدم نه شوهری دارم نه خانواده ای شما کاملا یک انسان ندار و بدبخت و بی چاره رو زندانی کردید اون هم به قتلی که

نکرده.. نیشخند صدا داری زدم و ادامه دادم.. و حتی
عرضه ای این کار رو هم ندارم

با اخم نگاهم می کرد چیکار کنم؟! من تو حرفام صداقت به خرج دادم و همه چیز رو
بهش گفتم... من حرفمو زدم اون هم صادقانه و حالا تصمیم با اونه... خودش می
دونه باید چیکار کنه

هر کاری دلش می خواد انجام بده

من که دیگه از چیزی نمی ترسم... کاملاً یک دختر بی روح و سنگی شدم آنقدر که این
زندگی بهم فشار آورده

دیگه ترسی برای چیزی ندارم

فقط دارم نفس می کشم و عذاب می خورم

راهی هم ندارم

اعدام که ترس ندارد، اتفاقاً بهتره کاملاً از این زندگی خرابی که داشتم کاملاً خلاصی پیدا
می کنم نفس راحتی

می کشم

مگه اون نمی گفت من پلیس کار کشته ای هستم خوب

پس خودش خوب می دونه، که تکلیف من بی گناه چیه؟

یک هو بلند شد و بدون هیچ نگاهی به من، بی حرف از در خارج شد.... با رفتنش موجی از
عطر سرد و تلخش تو اتاق پیچید و من این و کاملاً حس کردم.... لرزیدم یک هو سردم
شد وقتی به یاد طناب دار میوفتم تمام تنم می لرزه و سردم می شه دندونام بهم می خوره
وایی کی

!تموم می شه ؟

مگه نگفتی ترس ندارد، آره آخه طناب دار زیادی سفت . و دردناکه و بد می سوزونه
با دردی عمیق سرم را روی میز گذاشتم. کی تموم می ..
شه.. زیر لب به خدا توکل کردم

.....

سرگرد: از روز آشناییت با نوید برام بگو بچه ها دارن صداتو ضبط می کنن پس
صادقانه بگو بدون هر گونه

! دورغی

چشمانم را زوم صورتش جذابش کردم و سری تکان
دادم.

اخم کردم.

من: من همیشه راست گفتمو باز هم می گم من یک دختر کنجکاو و شیطونی بودم خیلی هم
بازیگوش ، وقتی

۱۷ سالم شد تصمیم گرفتم برم برای خودم کار پیدا کنم و به قولی دستم تو جیب خودم باشه و مستقل باشم... پس در به در دنبال کار می گشتم خیلی خام و ساده بودم یک روز که توی پارک نشسته بودم مردی کنارم نشست اون مرد، نوید بود بهم گفت چی شده من هم گفتم دنبال کار می کردم نوید چشماش برق زدو بهم پیشنهاد داد من اول انکار می کردم ولی بعد قبول کردم آخه پول زیادی بابت این کار نصیبم میشد پول منو خمار کرده بوده فقط به فکر پول بودم فقط پول!! از روی بی عقلی برای اولین بار مواد فروختم که داداشم مچمو گرفت و فهمید مادرم هم فهمید برادرم بهش گفته بود مادرم قسم داده بود اگه یک بار دیگه اینکارو کنم خودشو می کشه من فردای اون روز به نوید گفتم که من دیگه نیستم نوید چیزی نگفت سکوت کرد (گریه کردم (نمی دونستم سکوتش خیلی بده من نمی دونستم چیزی رو بخدا که نمی دونستم، دو روز گذشت با خانواده رفتیم بیرون توی راه ترمز ماشین خراب شد کار نکرد توی جاده ماشین ما با سرعت زیادی حرکت می کرد ماشینی هم نبود نمی دونم کامیون از کجا پیداش شد اما تصادف کردیم لحظه ای آخر برادرم بغلم کرد تا من آسیبی نیبم (نالیدم) وقتی چشمامو باز کردم دیدم که یتیم شدم خانوادم مرده بودند و من هم ده روز بی هوش بودم وقتی حالم خوب شد برگشتم خونه تنها تر شده بودم یک ماه افسردگی گرفتم فامیلامون هم زیاد با ما رفت و آمد نمی کردند راستش رو بخوایی که ما اونجوری فامیل نداشتیم کاملا خانواده ای کم جمعیتی هستیم، پس کسی رو نداشتیم که حالمو خوب کنه بعد از یک ماه تصمیم گرفتم برم کار کنم اون هم یک کار خوب! وارد شرکت شدم و منشی شرکتی شده بودم که شرکت مواد و لوازم آرایشی بود، زندگیم وبا پولی که در می آوردم می چرخوندم... خوب من یک دختر تنها و بی کس، چیکار باید می کردم؟! باید دست می جنبوندم تا

خودم رو از این مصیبت در بیارم.

سرگرد: چرا درس نخوندی؟ فکر نمی کنی درس خواندن حالتو بهتر می کرد؟

من: هه یه چیزی می گینا من بعد از مرگ خانوادم به کل ناامید شدم قید همه چیو رو هم زدم... درس که یک چیز کوچیک بود، اصلا این درس رو به امید و انگیزه ای چه کسی می خوندم، من یک دختر تنها و بی کس بودم، وجدا از اون خرج و مخارجمو از کجا بدست

میاوردم باید کار می کردم و گرنه از بی پولی می مردم

چشمانش به یک باره غم انگیز شد

عمیق نگاه چشمان، یخ زده ای من کرد

او هیچ چیز از دردهای من دختر نمی داند... من درد

کشیدم و کسی نفهمید چگونه سوختم و دم نزدم

... سرگرد آرام گفت: ادامه بده

من: خلاصه ۴سال اونجا کار کردم یک روز نمی دونم چی شد که رئیس شرکت بهم پیشنهاد بدی داد حال بد شد و تو باورم نمی گنجید که رئیس شرکت بخواد بهم پیشنهاد راب#طه رو بده ترسیدم ازش بخاطر ه همین از اونجا زدم بیرون رفتم خونه، شب اون روز نوید اومد سراغم اون هم بعد ۴سال کمی غیر عادی بود، انگار فهمیده که من کار ندارم و خیلی عجیبه واقعا، از شرکت بیرون اومدم کاملا کارش خیلی مشکوکانه بود اون چرا تو این ۴سال نیومد سراغم، هنوز هم تو فکر اینم که واقعا برای من چه خوابی دیده بود... بهم گفت اگه باز مواد بفروشم این دفعه پول زیادی بهم می ده و مثل دفعه های قبل نیست، ومن دوباره کور کورانه و خام قبول کردم چون من پولی نداشتم و اگر هم پول نباشه زندگیم نمی چرخه و

من می میرم ... ویک کارم این بود که باز مواد بفروشم اون هم تو جایی که) آروم زمزمه کردم (پلیسا و به دور از مامور قانون این کار رو انجام بدم... که بعد از یک سال خسته شدم از این کار، و دلمگرفت واقعا زندگیم و خودم رو به باد داده بودم، و بعد از اون یک روز رفتم خونه ای نوید که فهمیدم نوید کشته شده و جسم بی جانش کف خونست همین دیگه من نمی دونم چی بگم من کاملا بدبختم یتیمم ... بی کسم... خیلی بی کس! حتی اگر من هم اعدام بشم کسی

...برام اشک نمی ریزه هیچ کس

زدم زیر گریه و عمیق زار زدم.

سرگرد دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: بگیر اشکاتو پاک کن. آروم دستمال کاغذی رو از دستش گرفتم و صورت خیسمو پاک کردم.....مگه اشکام قطع می شد

،من واقعا چرا، چرا؟! اینقدر محکوم شدم، محکوم به چی؟

به قتل!؟

مواد فروشم بودم درست! یتیم بودم درست! ولی قاتل که

...نبودم!!! نه نبودم

من فقط مواد فروش بودم اون هم با هزار جور ترس و عذاب اون مواد رو می فروختم و گرنه من که عرضه ای این کارهای ریسک پذیر رو نداشتم، من از سوی بدبختی وارد

این کار و عمل بد شدم، من مجبور بودم

..مجبور به بدبختی و ظلم و کار و عمل قبیح

خدایا آخه چرا؟

آه.

دستانم پهن صورتم شد و محکم زدم زیر گریه، جلوی
آن همه مامور بدجور زار میزدم

خیلی حالم بده، خیلی

نجاتم بده خدا

سربازی آمد و زیر بغلم را گرفت و به نرمی و ملایم من

.. را از آن اتاق محکوم گیر و خفه گیر خارجم کرد

.....

سرباز زن عمیق نگاهم کرد و گفت: معلومه خدا خیلی دوست داره ها.

من: چرا؟! سرباز: خودت می فهمی

وارد اتاق شدم سرگرد دست به سینه منو نگاهم می کرد. تا نشستم گفت: ببین رزا

تو دو راه بیشتر

نداری!!! من اهل مقدمه و حاشیه و این چیزها نیستم پس سریع می رم سراغ مطلب

اصلی، تو دو راه داری الانباید یکی از این راه رو انتخاب کنی، تصمیم با خودته

اهر کدومشون رو انتخاب کنی به نفع و یا به ضرر

.... خودته، خودت کاملا در جریانی چی می گم من: خب اون دو راه چیه؟

اخم کرده محکم گفت: تو یا با ما همکاری می کنی یا
بدون گناه اعدام میشی
شوکه زده شدم من: چه
همکاری؟

سرگرد دست به جیب نگاه چشمانم کرد، متعجب نگاهش کردم آرام بودم ولی قلبم درد
می کرد این حجم از درد و غم را نمی توانستم تحمل کنم.... حالا هم قرار است اعدام
شوم..دیگر بدتر ، واقعا من راهی داشتم! راهی که خلاص بشم ، برم و پی زندگی خودم... و به
جایی برم که به دور از این حاشیه هاست.. نه راهی نیست باید بسوزم و بسازم
و پودر غم شوم

تا که این مصیبت ختم قائله بشود

اولی آخر تا کی؟

مگر تمامی داشت

سرگرد پوزخندی زدوگفت: تموم اتفاقات زندگی تو بی دلیل نبوده همه چیز غیر
عادی بود حتی مرگ خانوادت! همه ای این ها زیر سر یکیه! و ما باید بدونیم کار کیه
!حالا با ما همکاری می کنی یا نه؟

چشمامو بستم واقعا داره راست می گه، راست می گه تموم اتفاقات زندگی من
همشون ، تک تکشون غیر

عادی!!! انگار یکی این کارها رو کرده و اون شخص کیه؟! اصلا چرا اینکارها رو کرده؟

همشون با برنامه ریزی و منظم بودن پیش رفته ... و طرف کیه آخه ؟

واسه چی اومده زندگی منو نابود کنه؟! اصلا چه پدر

!کشتگی با من داره؟

مگه من چیکارش کردم! من یک دختر ساده و مظلوم هستم واسه چی اومده سراغ من و کل زندگی منو نابود کرده ،اون هم آروم آروم این کارها رو کرده! حتی صبر نکرده من خودم و پیدا کنم بفهمم چطوری این درد رو هضم کنم سریعا اومده یک درد دیگه داده تا این درد و غم روی هم تلمبار بشن و من رو یک روزی خفه کنند

...ای خدا!!! آخه چرا؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم نگاه چشمای خوشگلش ،داشت نگاهم می کرد
چشماشو ریز کرده

....بود منتظر جواب من بود

محکم گفتم: می کنم... همکاری می کنم

پیروزانه سری تکان داد

لبخندی زدو گفت: کارت درستته! من: تا کی باید زندان بمونم؟ لبخندش پاک شد وجدی

گفت: معلوم نیست تا دو

روز دیگه می ریم دنبال اون آدم ناشناس

خدایا خودت بخیر کن بعد بلند شد و خواست بره سمت در، که یک هو برگشت
 سمت من و گفت: با این تصمیمت زندگی رو و زنده بودن رو به خودت هدیه
 کردی!

بعد از حرفش از اتاق رفت بیرون، تا رفت عمیق و با درد آروم، آروم گریه کردم.... دستای
 لرزانم را آوردم بالا و صورتم و پاک کردم هی صورتم و پاک می کردم و هی صورتم
 دوباره خیس می شد مگه این اشکای من تمومی داشت انگار که این دردها رو تمومی
 داشته که

!!حالا این اشکا تمومی داشته باشه

واقعا حقیقت رو گفت، من زندگی رو و زنده بودن رو دوباره به خودم هدیه دادم، انگار
 هنوز وقت مرگ من

!!!!!!نرسیده

یعنی ته این قضیه ای قتل نوید کیانی چی می شه؟

!من اعدام می شم، یا می مونم ...؟

!اصلا کی نوید رو کشته؟

...پوففففف

.....

چادری رو به سمتم گرفتن زودی سرم کردم و باهاشون همراه شدم. قرار بود بریم دنبال اون آدم.. امروز مورد مشکوکی توی کوچه ای ما رخ داده وحالا داریم میریم اونجا.

بطول خانم داد می زد و می گفت: بچمو بردند دخترمو بردند. باورش سخت بود بطول خانم یک خانم خودخواه و بدی بود اینقدر به من و خانوادم زخم و زبان زد که آخر تموم اون حرف ها و زخم زبان ها به سرش اومد اینجاست که می گن خداوند عدالتشو به همه یک روز نشون می ده.

وارد خونه ای بطول خانم شدیم. بطول خانم منو شناخت تعجب کرد. بطول: توووو؟ تو پلیسی رزا؟

من: نه من پلیس نیستم. به سرگرد نگاه کردم که چشمامو بست و باز کرد یعنی نگران نباش... بطول خانم نگران

گفت: پس تو اینجا چیکار می کنی؟

سرگرد جدی گفت: شما کاری بهشون نداشته باشید، فقط !بهمون بگید چی شده

با حرف سرگرد، بطول خانم ساکت شد، با نگاه مشکوکی نگاه سر و وضعم کرد که کلافه شدم... ای وای این که دوباره دست از اینکارش برنداشته حتی تو این وضعیت !معلوم نیست دوباره برای چه چیز و کاری می خواد بهم

افخر بفروشه

..

سرگرد: چه اتفاقی برای دخترتون افتاده؟ شوهرتون کجاست؟ شما تنها زندگی می کنید؟

بطول خانم ناراحت زمین و نگاه کرد و گفت: شوهرم

دو سال مرده من هم یک دختر بیشتر نداشتم. سرگرد: چه اتفاقی برای دخترتون افتاده؟

بطول: یک هفته پیش بود که مشکوک شدم به کار هاش به رفت و آمدش اون سیگار می کشید پارتی می رفت پارتی های شبونش داشت دیوانم می کرد دختر محبوب من از راه به در شده بود کاملا لباس های باز می پوشید و حرف های بدی بهم می زد، یک روز تعقیبش کردم دیدم که رفت یک خونه ای یهک پسر تنم لرزید دختر من تنها با پسر اون هم توی یک خونه کم بود سخته کنم.. داشت خودشو دستی دستی بی آبرو می کرد. رفتم سمت در خونه تا جون داشتم در زدم ولی درو باز نکردند همسایه بغلی اون ها اومد بیرون و گفت: کسی تو این خونه نیست ولی من دیدم دخترم رفت توی اون خونه بهش گفتم: دورغ نگو من خودم دیدم دخترم داخل این خونه شد کمی رنگش پرید ولی حرفش یکی بود که یکی خلاصه در باز نشد یعنی باز نکردند رفتم خونه ای خودم شب دختر اومد خونه تا اومد گرفتم زدمش همه چیزو بهش گفتم ولی دخترم همه رو انکار کرد انداختم تو اتاق و در رو به روش قفل کردم و تا صبح هم نتونستم بخوابم، آنقدر که از این اتفاق پیش اومده حالم بد بود، صبح رفتم سراغ دخترم و گفتم بهم بگو چه خبره؟! نگفت موضوع رو نگفت به جای به من توهین کرد، عصبی شدم زدم در گوش دخترم، دخترم و ولش کردم، تو خونه داشتم نفس تنگی می گرفتم حالم بی نهایت بد بود، رفتم از خونه، بیرون تا کمی حالم خوب

بشه!

سرگرد: اون رو تنها تو خونه رها کردیدی؟

بطول: نه در خونه رو به روش قفل کردم و رفتم، خبرم رفتم کمی سر کوچه پارک بود حالم عوض بشه کنی تو پارک موندم نشسته بودی روی یکی از نیمکت هایی که داخل پارک قرار داشت، کمی بعد از پارک اومدم بیرون، سرم درد داشت هنوز باورم نمی شد دخترم این کار رو کنه هی روزگار! به اینجای حرفش که رسید، عمیق نگاهش کردم که بفهمد تمام زخم و زبان های بر دل من یتیم زده حالا گریبان گیر او شده ولی او زمین را نگاه می کرد (که وقتی برگشتم خونه دیدم که در خونه شکسته البته قفلش شکسته بود نه خود در، ترسبدم رفتم خونه و که دخترم و ندیدم، همه جا رو گشتم، همه جا رو هم رفتم بالا و پایین شدم ولی دخترم پیدا نشد که نشد انگار آب شده بود رفته بود زمین... حتی رفتم اون خونه ای که با یک پسر رفته بود، در زدم و جیغ زدم، هیچ کس نبود حتی اون همسایه ای مزاحمی که گفت اینجا

..کسی نیست آه....خدا

سرگرد عصبی داشت، نگاه زن می کرد، من هم خونسرد نگاه گریه های بطول خانم می کردم... آنقدر درد کشیده بودم که تبدیل به یک دختر تو دار و سنگی شده بودم که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد

سرگرد عصبی از روی صندلی بلند شد و به من اشاره کرد که بلند بشم، وچادرم و جمع کردم از روی صندلی

بلند شدم.

بطول خانم هنوز هم داشت زار می زد و آه پر دردی

. می کشید

بطول خانم دید که ما بلند شدیم هراسون سرش و بلند کرد و با صورت سرخ

نگاهمون کرد و گفت: دخترم

...چی!! اون چی

سرگرد جدی گفت: ما داریم تلاشمونو می کنیم که دخترتون پیدا بشه، فقط شما قراره

برای ما یک کاری کنید این کار کمک می کنه که دخترتون پیدا بشه! می

فهمید که باید همراهی کنید

بطول خانم سریع گفت: حتما حتما بگید تا انجام بدم

سرگرد: آدرس اون خونه ای که دخترتون رو همراه با

! یک پسر دیده بودید رو بهمون بدید، همین

بطول خانم کمی فین فین کرد و گفت: حتما، بهتون میدم فکر کنم کوچه ای....اونجا فقط

یک خونه ای یک طبقست فکر کنم البته اگر اشتباه نکنم....نمی دونم اینقدر حالم خراب

بود که اصلا نفهمیدم خونه ای

چطوری! چشمم فقط شده بود سرخ که دخترم چرا این

عمل فاسد رو انجام داده

بطول خانم آدرس را داد و من هم همراه سرگرد از خانه ای بطول خانم آمدیم بیرون...سوار ماشین شدیم و رفتیم....نمی دونستم داریم کجا می ریم، نگاه دستبند در مچ دستم کردم بعد نگاهم را به سرباز خانم سوق دادم...واقعا راجب من چه فکری می کرد؟! لیم کج شد، فکر می کرد، که اگر دستبند را از دستم باز کند من پا به فرار می گذارم هه، کجا برم؟! امگه جایی رو دارم برم؟! یک خونه ای خودمون که اون هم تنهایی تو اون خراب شده و پر از خاطرات خانوادم برام عذابه

....عذاب

تو زندان بمونم خیلی با ارزش تا اینککرخونه ای خودمون بمونم.و مدام عذاب بکشم و خودم رو دستی

دستی بدبخت کنم و بمیرم

..ماشین را جلوی زندان نگه داشتند،همه پیاده شدیم

داشتند من را می بردند که سرگرد گفت:وایسین

سرباز خانم ایستاد و برگشت من هم ایستادم و برگشتم

سرگرد کمی از من دور بود، آروم، آروم اومد سمتم و تو فاصله ای یک قدمی ایستاد وگفت:تو چیزی از حرفای اون خانم فهمیدی؟

کمی در فکر فرو رفتم، گم شدن دخترش اصلا کار عجیبی نیست چرا که از گفته های بطول خانم فهمیدم که

...دخترش به کل از راه به در شده بوده

و امکانش هست که این کار، یک آدم بزرگ و خلافاکاری نباشه، بلکه کار دوست پسرش باشه! یا کسایی باهاش در ارتباط بوده، و جدا از اون بین حرفای بطول خانم مطلع شدم که گوشه‌ی رو از دخترش اصلا نگرفته بوده و با گوشیش که دستش بود که دخترش خبر زندانی شو داده باشه... به دوست پسرش!!! و بهش گفته باشه که تو خونه تنه‌است و بیاد نجاتش بده، این احتمالات هم هست

به سرگرد نگاه کردم و تموم اطلاعاتی و فکریایی که کرده بودم و بهش گفتم... خواستم چیزه دیگه ای بگم که جدی گفتم: حرفت درسته شاید اصلا کار اون ها نباشه

، ولی خب باز هم ما احتمال میدهیم کار اون... پریدم

...میان حرفش

من: چه احتمالی؟! شاید اصلا پس فردا همراه با دوست پسرش بره خونشون، این هم احتمالش هست، و من کاملا حس می کنم که اون با دوست پسرش رفته آخه اون ها! چرا باید بیان سراغ دختر بطول!!!! چرا باید بیان؟

نگاهم کرد که ادامه دادم: اون ها هدفشون من بودم که زندگیمو الان نابود کردند و به هدفشون هم رسیدند... نه

! دختر بطول

سرگرد اخم کرد و گفت: پس با این حساب خیلی کارمون

!سخته

من: می دونم چرا سخته! چون اون ها خیلی قوی ان که حتی رد پای هم به جا نداشتند

...من ۶ سال که دارم با

این دردی که اون ها به من دادن زندگی می کنم سرگرد با چشم ریز گفت: تو به کسی مشکوکی؟ ... من: نه! هیچ کسی

سرگرد اخمی کرد و گفت: خوب بهتره بری زندان تا ببینم چی می شه، بهت نیاز داشتیم میارمیت همراه

خودمون... بریم

من: باشه

سرباز زن احترامی برای سرگرد گذاشت و من را با خودش کشید، سرگرد با اخم غلیظی داشت نگاهم می کردم تا اینکه برگشتم و دیگر ندیدمش

.....

چرا سرگرد نرفت به آن خانه ای که بطول خانم راجبش صحبت می کرد؟
زانوهایم را بیشتر در آغوشم گرفتم، آهی از سر دلتنگی، و درد و رنج و مشقت و بدبختی کشیدم. تا امیدانه با آینده ای پر از مبهم فکر کردم و از این می ترسیدم که زنده بمانم و مدام بسوزم در غم تلخ زندگی ام

سرم را کلافه اینور و آور چرخاندم و از ته دلم دوباره! آه کشیدم، خدایا چرا واقعا؟

چرا فقط من؟! مگه چیکار کرده بودم، درسته آره من

! مواد فروختم ولی آخه من مگه قاتل بودم

خب حداقل اگر بخوام برای مواد منو بندازم زندان باز هم باشه ولی آخه چرا قاتل، آه خدا چرا هرچی فکر می کنم می بینم که باز هم تقصیر خودم بودم... چرا رفتم مواد فروختم پام می شکست و می شستم خونه، عین دخترای دیگه منتظر خواستگار می موندم، فکر می کنم مرگ خانوادم هم تقصیر من بدبخت بوده خدا کاش می

مردم و کاش اصلا... نبودم من بد کردم به همه

به مادرم، به پدرم، به پدر جوانم مگه چند سالش بود، بخ یاد رایان که افتادم دلم برای خنده هایش پر کشید، اشکام گوله گوله از چشمام ریخت روی صورتم، من حتی به خودم و جوانی های خودم هم بد کردم، ای خدا، منو

..... ببخش

سرم رو روی زانو هام گذاشتم آروم، آروم گریه کردم، با قرار گرفتن دستی روی سرم، متعجب سرمو بالا آوردم نگاهم به نگاه جمیله افتاد، جمیله هم یکی از زندانی ها بود که تو این ۱۲ روز که اینجا هستم، فهمیدم و شنیدم که همه به شدت از مهربونی جمیله می گفتند ولی وقتی مطلع شدم به چه جرمی زندان افتاده.. کمی ازش ترسیدم

.. کمی که نه، خیلی ازش ترسیدم

ترسیده نگاهش کردم، دستش هنوز روی سرم بود... می

ترسیدم یکاری کنه.. ازش هیچ چیزی بعید نبود

جمیله لبخندی زد و گفت: لازم نکرده از من بترسی! می دونم که می دونی منو به چه

جرمی انداختن داخل این

اهلغدونی

باز هم نگاهش کردم که دستش و از روی سرم برداشت که یک نفس آسوده ای کشیدم
اومد نشست روی تختم و

نگاهم کرد

عمیق نگاهش کردم آخه واقعا چطور دلش اومد که این

!کار رو کنه؟

اون، اون یک مادر بود... آخه چرا خدا پس عاطفه ای این زن کجاست؟

مگه مهربون نبود، پس چرا بچشو کشت ؟؟؟؟؟

اون که به بچه ای خودش رحم نمی کنه بیاد به من بی

چاره رحم کنه... نه امکان ندارد... تنم کمی لرزید

جمیله با لحن پر دردی گفت: می دونم داری به چی فکر

... می کنی؟! من بد کردم ولی خب حقش بود

حیرت زده نگاهش کردم.. یعنی حق بچش بود که به دستای مادرش بمیره !؟

.. غصه دار، چشمانم کمی نمناک شد

جمیله: از دور دیدم که داشتی بی صدا گریه می کردی، تو که جرمی نکردی انداختن زندان

و اینطوری داری گریه می کنی، پس ببین من که جرمی کردم چطور دارم از درون عذاب

می کشم روزی نیست که آرزوی مرگ نکنم، اینجا انگاری جهنمه، خیلی دارم می سوزم... من

!مطمئنم تو آزاد می شی رزا، نگران نباش من دلم روشنخواست بلند بشه بره که با ترس لب زدم: چرا داری به من انگیزه میدی؟

. صاف ایستادم و گفتم: تو فکر کن دلم برات سوخت

من: تو دلت باید برای بچت می سوخت که نسوخت
، چطور فکر می کنی که من حرفتو باور کنم... من یک

.. غریبه هستم،

... وا ماند، چشماش کمی سرخ شد، نگاهم کرد عمیقجمله: حق داری... بعد از حرفش من را بی جواب گذاشت و رفت، به کل درد خودم را فراموش کرده بودم هه.. خودش درد دارد ولی آخه چرا اینکار رو کرده

؟؟؟؟!

! اصلا با عقل جور در نیما

....

ساعت ... ۱۰ خاموشی را زدن، دراز کشیدم روی تخت، باز خم خوابم نمی آمد، باز هم حالم بد بود، باز خم تنگی نفس داشتم، باز هم داشتم می سوختم این تاریکی زیادی ترسناک است انگار دارد خفه آت می کند انگار دارد می

..... کشتت

کاملا در حال و هوای بدبختی خودم بودم که کسی آرام صدایم کرد، حیرت زده نشستم روی تخت... نگاهم به همان سرباز خانم بود که مقابلم ایستاده بود و آرام صدایم

.. می کرد

لب زدم: این کی اومد که من نفهمیدم، حتما باید صدای در می اومد آه... عیب ندارده حالا
واسه چی اومده... نکنه اومده اعتراف بگیره یا ببره منو پیش سرهنگ! نه فکر

نکنم آخه من الان دارم باهاشون همکاری می کنم

آمد نزدیک تر و گفت: پاشو بیا که کارت داریم متعجب گفتم: من؟؟

بعدش هم الان ساعت ۱۰ کجا می خوان منو ببرن؟! یا اصلا قراره کجا برن؟؟؟

تو این شب... کمی بی حوصله شدم... ولی باید می رفتم

...چاره ای نبود

اگر کمکشون کنم شاید یک ارفاقی قائل بشن و منو از

..زندان بیرون بیارن...هی

سرباز: بله تو پاشو عجله کن ... بعد خودش به سمت در رفت، وا مانده آرام بلند شدم نگاهم

اطرافم را گذروند همه خواب بودند برگشتم و نگاهم به در نیمه باز زندان افتاد که یک

مامور زن با اخم جلوش ایستاده بود، از در زندان کمی نور می اومد، که باعث شد من راحت

بینم دارم چی می پوشم، سریع لباسامو پوشیدم و چادر سیاه رو هم سرم کردم...رفتم

سمت در زندان، مامور با اخم بدون هیچ حرفی کشید کنار تا من از در برم بیرون، از در رفتم

بیرون و نگاهم همون سرباز خانوم و گرفته که داشت با یک خانم حرف می زد...هر دو

تاشون پلیس بودند ...رفتم جلو، تا که منو دید روبه اون خانم گفت

:باشه عزیزم فعلا..(بعد برگشت سمت منو، یک شی آهنگی وصل کرد به دستم و من و

همراه خودش برد...دلم شکست این شی آهنی زیاد درد داره، زیادی سنگینه!! آخه

چرا؟! خدایا!!!! کی تموم می شه، کی این کابوس ها تموم می سه آخه الان ۶ساله...دیگه نمی

...کشم

بی صدا گریه می کردم و همراهش به سمت بیرون می رفتم...وقتی از زندان خارج شدیم، هوای بیرون که به سرم خورد، دست از گریه برداشتم، و سرم و بالا گرفتم، دو تا ماشین پلیس روبه روم بود، یکی از اون ماشین که پنج تا سرباز روبه روش بودند و اون یکی هم یک سرباز و جناب سرگرد بود...که البته همه بیرون از ماشین ایستاده بودند، تا نگاه سرگرد به من می خوره، با اخم و نگاه بهم خیره شد، در آن لحظه که غم در نی چشمانم جمع شده بود نگاه ملتسمم را بهش دوختم که دیدم یک لحظه ای اخمش محو شد و متعجب نگاهم

...کرد

...سرباز: بیا دیگه

با سرباز رفتیم سمت سرگرد، تا رسیدیم بهش، سرباز احترام نظامی گذاشت و گفت: سلام قربان این هم رزا

نادریان.

سرگرد که هنوز متعجب از نگاه ملتسم من بود، بی حرف سری تکون داد و گفت: سوار بشید تا بریم بی هوا گفتم: کجا؟؟

سرگرد: همون خونه ای که اون خانم گفتن

اے چرا دارند الان می رند؟! الان که شب؟

منظورش از اون خانم هم، همون بطول خانم بود، آخه

چرا ظهر نرفتند، الان ساعت ۰ انیم شب کجا می خواهیم بریم؟

یعنی تو اون خونه تو این شب چی قراره پیدا بشه!...نگاه سرگرد کردم که دوباره اخم کرده بود، تردید داشتم که

!ازش پپرسم که چرا داریم الان می ریم

ولی آخر دل و به دریا زدم، هر چی هم بشه، بشه...من

...که آب از سرم گذشته

من: بیخشید می تونم پپرسم که چرا دارید الان می رید؟ سرگرد بدون اینکه بهم نگاه کنه، جوابم و جدی و سرد

.داد: چون درستش این که الان باید اونجا بریم

اینقدر خشک و اخمو جوابم و داد که دیگه نتونستم

.حرفی بزنم و سوالی ازش پپرسم

سرباز منو کثوند برد سمت ماشین و در عقب و باز کرد و من و داخل ماشین

انداخت و خودش هم کنارم

.....نشست

سرباز تند رانندگی می کرد ، بدون هیچ وقفه ای می روند ، فضای سکوت ماشین و دوست نداشتم ، اصلا از تنهایی خوشم نمیومد ، تنهایی و آرومی رو دوست نداشتم دلم شادی می خواست ، خنده می خواست.... حیف که

.. همه این ها از من و وجود من دریغ شده

سرباز آقا: رسیدیم. ماشین اون طرف خیابون پارک کرد...

سرگرد: اون خانوم می گفت که فقط یک خونست! اینجا که یک ساختمون چند طبقست، بی شک اگر حدسم

درست باشه طبقه ای اول این ساختمونه

راست می گفت ،.... بطول خانم گفته بود که فقط یک خونه اینجاست در حالی که اینجا الان یک ساختمون سه . طبقه است نه یک خونه!! سرگرد از ماشین پیاده شد

برگشتم که نگاه ساختمون کنم که یک هو ناگهان یک انسانی رو دیدم که سریع رفت خونه ای بغلی که درش باز بود و سریع در و بست، حیرت زده نگاه می کردم ، نگاهم چرخید روی ساختمان مورد نظر که سه طبقه بود ، و برقای هر طبقه هم کلا خاموش بود این رو از داخل پنجره ها فهمیدم ، خیره خیره داشتم اتفاق چند دقیقه پیش رو تجزیه و تحلیل می کردم.... نگاهم رفت روی درش که بسته بود... آخه اون انسان که با چادر سیاه ، داشت فرار می کرد بی شک یک خانم بود ، چرا که تمام صورتش را با چادر سیاه پوشانده بود ، اصلا چهره

ای معلوم نبود ، کلافه شده بودم

سرباز: پیاده شو.

همراه سرباز پیاده شدم.

! سرگرد رفت سمت سربازان و گفت: برید طبقه ای اول یکی از سربازها لب زد: چطوری

در و بازش کنیم؟

سرگرد: همراه من می ریم، قراره تمام خونه رو

بگردید، تا ببینیم چی می تونیم پیدا کنیم.

سرگرد اول خودش جلو افتاد و رفت، سربازها هم پشت سرش می رفتند، رفت اول زنگ

طبقه ای دوم رو زد

و.....

نگران بودم، یعنی دختر بطول خانم هم وارد این بازی شده! بازی که من ۶ سال

دارم توش عذاب می کشم

۴۵ دقیقه ای می شه که جناب سرگرد، همراه سربازها داخل خونه ای طبقه ای اول

ساختمون رفتند، ولی هنوز هیچ خبری نشده! نگاهم به سربازی که ما رو اینجا آورد

، افتاد، که با اخم دست به سینه ایستاده بود، می خواستم بهش یک چیزی بگم، ولی خب من

شک داشتم...اگه

! حدس من درست نباشه چی؟

..شاید چشمم اشتباه دیده! شاید هم یک توهم بوده

(از زبان آراد ناصری #سرگرد)

عصبی اتاق و حال ساده ای که با وسایل های کم چیده شده بود، نگاه کردم ... پا تند کردم و رفتم اتاق دوم، کلید

برق و زدم، یک تخت خواب بود و یک صندلی صورتی کوچیک و یک فرش ساده، و... کلی وسایل های دیگه... همه جا رو گشتم و بهم ریختم تا یک مدرکی

بدمست بیارم ولی دریغ از یک مدرک مهم

اینجا هیچی نبود، خالی، خالی بود ... پس اینجا تو این خراب دونی کی زندگی می کرد که حالا و الان اینجا تو

!خونش نیست... نه مدرکی هست نه خود طرف

از در ساختمون زدم بیرون و نگاهمو به اطرافم

...چرخوندم

با صدای ما و سربازامون ودوتا ماشینی که بیرون قرار داشت، باعث شده بود همسایه ها بریزند بیرون و با تعجب و کنجکاوی بهمون خیره بشن... حتی دو تا از خانوار این ساختمان هم با تعجب و ترس از پله ها آویزون شده بودند و نگاهمون می کردند... کلافه به

یکی از بچه ها گفتم، سریعاً! به مردم بگو که برن خونه

.هاشون! تجمع نکنن جلوی در

.سرباز: چشم قربان

...احترام نظامی گذاشت و رفت

با چشمای ریز شده نگاه، خانوارها کردم که داشتند با

... ترس منو نگاه می کردند

آرام دو قدم رفتم سمت پله ها، که با چشمای درشت بهم زل زدند... شاید این دو خانوار

بدون که این ساختمان چرا طبقه ای اولش خالی!؟

و اینکه اطلاعاتی بهمون بدن که واقعا بشه به عنوان مدرک ازش استفاده کرد... تا بتونم

کلک این آدم پنهان و پشت پرده اش رو بگردم و پیداش کنم..و به عنوان مدرک برای

اثبات بی گناهی رزا ثابتش کنم...اون دختر گناه داره، صداقت نگاه و رفتار و گفتارش باعث

شده که اون پیشنهاد دو راه رو بهش بدم که خداروشکر تصمیم درستی گرفته، و من هم

برای اثبات بی گناهییش تلاش و سعی مو می کنم، دلم برای مشکلات و اتفاقاتی که براش

افتاده خیلی می سوزه، خیلی بد!ولی خب اون هم با یک اشتباه به خودش و آیندش بد کرد

،اگه بتونه کمکمون کنه و خلافاکارها و پشت پرده ای تمام این قضایا رو پیدا کنیم اون وقت

از مجازات موارد فروشی اون کم می شه یا اینکه کلا بخشیده می شه.....البته اگر خودش

تلاش کنه، باید خودش بخواد..از فکر رزا

درودم....مستقیم وجدی نگاهشون کردم...سه تا مرد

... بودند و چهار تا خانم

.....

!من: ببخشید می تونم ازتون سوالی بپرسم؟

یک آقا که بینشون بود، با اخم نگاهم کرد و کمی اومد جلو... گفت: اینجا چه خبره؟! چرا اومدید پایین رو می گردید؟! خبریه؟ متعجب نگاه رفتار و اخمش کردم، حیرت زده بودم، این دیگه چه رفتاری؟؟؟

اصلا از کارش خوشم نیومد... بخاطر همین با لحن ترسناکی گفتم: من باید این و ازتون بپرسم!!! این پایین چه خبره؟! چرا کسی داخل نیست...؟! اینجا کسی زندگی نمی کنه؟؟؟ منتظر خبرم

مرد لال شده، ترسید از لحن من... چرا که با تته پته لب زد: چییییی؟! آها نه. یعنی... بعد برگشت نگاه یک مردی که از اون سه تا مرد سن بالاتر می زد لب زد: چیره بهش بگو دیگهه تو خبر داشتی مگه نه؟

بیشتر کنجکاو تر شدم و خیره خیره نگاهشون کردم.

اون مرد سن بالایی محکم قدم برداشت و اومد کمی جلوتر و اون مرد ترسیده رو کنار زد و روبه من جدی گفت: الان سه یا چهار سالی می شه که کسی این پایین زندگی نمی کنه، صاحب خونه ای این ساختمون وسایل

... های اضافشو پایین جمع کرده

محکم نگاه چشماش کردم، نگاهش اصلا دوستانه و صادقانه نبود، خیلی مرموز بود به سختی می تونستی

... بفهمی حرف نگاهش چی به چیه!!! درست من: مطمئنید؟

مرد: تا حالا اینقدر مطمئن نبودم. نیشخندی زدم و گفتم: امیدوارم حرفاتون درست باشه ولی اگر بفهمم منو دور زدین و پایتون تو کار خلاف این یاروی هست اونوقت بی تعلل و بی درنگ .. نگاه ترسناکی بهشون انداختم (اعدامتون می کنم... چون این یارو خیلی کث#افت کاری کرده باید یک جور جمعش کنیم تا کسی رو کثیف نکنه

بعد هم بی اهمیت به حال اون ها ،عصبی دو پله رو اومدم پایین و رفتم سمت در کلافه دستی به موهام کشیدم و برگشتم نگاهم به رزا افتاد که غم زده نگاه ساختمون می کرد.. نمی دونم چرا از غم نگاه و ناراحتی این دختر من هم عصبی و کلافه تر می شم انگاری که دارم تو باتلاق دست و پا می زنم... حالا اون باتلاق چی می تونه باشه؟! نمی دونم.... دست به کمر سرم و بالا گرفتم.....چشمامو از روی حرص و عصبانیت

.....بستم...زدم از در بیرون

(از زبان رزا)

یک نگاه به جمیعت مردم و همسایه ها کردم که با وجود چهار سرباز ،همشون به داخل خونه هامون رفتند.....یک هو نگاهم به آسمون تاریک و شب مراوریدش زل زدم....ابرها در حال حرکت بودند، کلافه سرم رو پایین آوردم...یاد خودم افتادم....یاد زندانی بودنم، که این وضعیت منو بیشتر ناراحت می کرد....اگر نشه؟

!!اگر نباشه؟

اگر پیدا نشه؟ اگر بی گناه

بمیرم؟

خدایا چیکار کنم؟

اگر نتوند طرف و پیدا کنند اونوقت من واقعا اعدام می

اشم؟! به همین راحتی می میرم؟

چشمام پر از اشک شد... باید بتوند مدرک جور کنند من آخه قاتل نیستم!!! من مواد فروختم ولی کسی رو نکشتم بخدا که من اینکار رو نکردم... اگر هم مواد فروختم بخاطر بدبختی خودم بود و بس، و جدا از اون من زیاد مواد فروختم شاید... خیلی کم، نه زیاد... بیشتر تو بدبختی و تنهایی های خودم غرق بودم کجا من خوشبختی رو دیدم من همش یک خونه ای خالی و تاریک رو دیدم که پر از دلتنگی و خاطراتی که به

.. وجود خونه چسبیده بودن، همین!!!! آره همین

.. دستمو روی قلبم گذاشتم... سرم و بالا گرفتم

در همین فکر جناب سرگرد عصبی اومد بیرون... یک دستش تو جیب بود، یک دست دیگرش هم مشت کرده بود، ناخدا آگاه نگاه ظاهرش کردم، یک شلوار جین سیاه، با یک پیراهن سیاه، از روی پیراهنش یک کت سیاه هم پوشید بود، وقتی راه می رفت هی این کتش کنار می رفت و من هم با ترس نگاه تفنگش و بیسیمش می کردم.. خدای من چرا اینقدر این تفنگش خطری!!! من هم دارم هی قبض روح می شم... تا رسید به ما، نگاهم کرد و گفت: نظرت چیه؟ متعجب گفتم: من؟

سرگرد: بله تو! نظرت چیه فکر می کنی که این خونه ای که ما الان گشتیم، چیزی عایدمون می شه...؟! ببین رزا بهتره هر چی از اون خلافاکارها می دونی بهمون

بگی! چون اینکار به نفع خودته

وا ماندم خواستم چیزی بگم که سریع گفت: من حرفاتو شنیدم، و درک کردم ولی دلم می خواد بیشتر بهم بگی، بیشتر بهم بگی نوید کیانی با کیا در ارتباط بوده! همه چیز رو بهم بگی! این اعتراف به نفعته... اعتراف کن

...، حقیقت و بگو

حیرت زده گفتم: من چیزی نمی دونم، هیچی! حتی موقعی که مواد می فروختم و می رفتم خونش و میوادم فقط نوید و می دیدم، فقط فقط نوید اصلا غیر از نوید تا حالا ندیدم که اون هم خودش مرد معلوم نیست کی کشتنش؟ و به چه دلیلی! راستش نمی دونم چقدر این گفته

ای من صحت داره، و درسته

سرگرد کنجکاو نگاهم می کرد... نگاه سیاه و نافذش تا

وجودم و سوزوند

من: موقعی که داشتیم میوادم، من یک لحظه سرمو برگردوندم نگاهم به این ساختمان سه طبقه افتاد که یک موجودی که شبیه انسان بوده با چادر سیاه خودشو پوشوند و سریع رفت سمت خونه ای همسایه بغلی، حتی چهره شو هم پوشونده بود، رفت و سریع در رو هم بست، یادمه امروز بطول خانم می گفت که وقتی اومد سراغ دخترش، خواسته اون رو از این خونه بکشه بیرون یکی از همسایگان بغلیش به دورغ گفته کسی اینجا نیست، در

حالی اینجا یک، ساختمان و یک خانواده درون اون زندگی می کنه ، مطمئن کسی داخل این خونه هست و زندگیشو می گذرونه. و اگه بهتون گفتم اینجا کسی نیست ، الکی..من فکر می کنم همه چی زیر سر اون همسایه بغلی و اون موجود سرپا سیاه پوش.....سرم را بالا

...آوردم.....که

نگاهم در نگاه عمیق سرگرد گره خورد، مشتاق نگاهم
...می کرد

سرباز خانم که کنارم بود ، تمام حرفای منو شنیده بود که گفت :مطمئنی؟
بدون اینکه برگردم سمتش ، گفتم :شک ندارم سرگرد :گفتی کدوم
خونه رفته !؟ با دستم کنار اون ساختمون و نشان دادم و گفتم:اون!من

...مطمئنم که اونجا رفت سرگرد :می تونی با ما

بیایی ؟ .من:البته

سرگرد اشاره به زن سرباز کرد و گفت:دستبندشو باز
...کنید

.سرباز:چشم قربان

سرباز یک کلید از جیب مانتوش در آورد و دستبند و باز کرد...تا دستبند و باز کرد یک
نفس آسوده ای کشیدم که از چشم تیز و محکم سرگرد دور نمود ، حس آزادی بهم
دست داد واقعا که این دستبند خیلی سنگین و طاقت

افرسا است، خدایا کی خلاص می شم؟

...سرگرد:بریم

دو تا از سرباز مرد اون اطراف بودند، سرگرد بهشون

اشاره کرد و اون ها سریع به سمتون اومدند

سرباز ها تا رسیدند به ما هر دو احترام نظامی به

سرگرد گذاشتند

سرگرد:برید زنگ اون خونه بغلی رو بزید، بدوید

...سریع

. سرباز ها هر دو گفتند:چشم قربان

هر دو اول احترام نظامی گذاشتند و بعد پاتند کردند و رفتند سمت اون خونه ای

بغلی...از پنجره های تاریک خونه معلومه که ساکنین اون خونه، الان خواب باشند

اون هم به احتمال زیاد

بعد از چند دقیقه زنگ زدن توسط سربازها، در توسط

یک پیر مرد باز شد

که یک رکابی سیاه پوشیده بود و با شلوارک سیاه کوتاه

جلوی در اومد و ترسیده نگاه سرباز ها کرد

سرگرد زیر لب به من گفت:بیا بریم

سرگرد بعد از حرفش رفت سمت اون خونه، من هم پشت سرش آروم راه می رفتم... چادرم و میان انگشتانم از

ترس و استرس فشردم

تا رسیدیم به اون خونه، سربازها تا ما رو دیدند به احترام

. سرگرد رفتند کنار

سرگرد دست به جیب نگاه پیر مرد کرد، و گفت: سلام آقا شرمنده تو این وقت شب مزاحم

خوابتون شدیم! برای ما یک مسئله ای حیاتی پیش اومده که باید اون مسئله ای حیاتی رو

حل و فصلش کنیم.. و بریم.. می خواستم ازتون بپرسم که این ساختمان بغلی تون طبقه ای

اول، کسی

! ساکن اون خونه هست یا نه؟

پیر مرد دستی به ریش های کوتاه سفیدش کشید و گفت: والا من زیاد خبر ندارم، زیاد نمی

بینم که کسی تو این خونه زندگی کرده باشه، حالا دو سال پیش یکی بوده و رفته والا

راستش آقای پلیس می گم که زیاد مطلع

. نیستم

متعجب نگاه پیر مرد کردم، کاملا الکی داشت دورغ می

!گفت آخه چرا؟! به چه دلیلی؟

تو خبر نداری، هه، الکی چاخان نباف، من خودم با دوتا چشمای خودم دیدم که یکی وارد

خونه ای تو شده

، خجالت بخش پیر مرد پات لبه گوره باز هم داری اشتباه و گناه می کنی که...چشمای پیر
مرد گیج می زد، و اصلا صادقانه نبود... نگاه سرگرد کردم... که با اخم و

...مستقیم نگاه چشمای پیر مرد می کرد

!سرگرد آروم و ترسناک لب زد: مطمئنید؟

پیر مرد که از لحن و نگاه سرگرد کمی خودشو باخته

...بود، با صدای لرزان گفت: ب بله آقای پلیس

سرگرد: که اینطور جناب، باشه بهتره برید خونتون و

.. راحت بخوابید

پیر مرد هم لبخند دستپاچه ای زد و گفت: خیلی ممنون

، آقای پلیس خدا ازتون راضی باشه پس فعلا...در

!خونشون و سریع و محکم بست...وا ماندم، یعنی چی؟

پس چی شد! مگه قرار نبود برن طرف و از این خونه

!بکشن بیرون پس خب چی شد؟؟؟؟؟ چی شد واقعا؟؟؟

سرگرد از در فاصله گرفت و رفت اون طرف تر، سرباز هم پشت سرش رفتند، من هم
بلاتکلیف و عصبی ایستادم ای بابا من دیگه باید چجوری همکاری کنم آخه...بهشون گفتم

طرف رفته تو این خونه قایم شده، اون وقت این ها رفتند پرسیدند که خونه ای بغلی

موش داره یا نه؟؟؟؟؟ پس تکلیف من بی چاره، یتیم چی می شه

!آخه ؟

از حرص زیاد پوست لبمو محکم کندم که از سوزش ناگهانش آخی زیر لب گفتم
سرم با درد لبم بالا آوردم که نگاهم خورد به سرگرد مقابلم ایستاده بود..تا دیدمش
 ،اون هم از این فاصله ای نزدیک ،قلبم اومد تو
 دهنم... کمی رفتم عقب تر و گفتم:هییییی

سرگرد با اخم نگاهم کرد و گفت:بیا بریم اونور کارت دارم..در ضمن (نگاه تاسف باری به
 لبم که قطعا مطمئنم خونی شده بود انداخت و ادامه داد:این کار رو با خودت نکن ،خونیش
 کردی...دستمالی از جیبش درآورد و دادبهم ،تشکر خجالت آوری کردم و از دستش
 گرفتم

سرگرد رفت اون سمت کوچه ،من هم پشت سرش رفتم ،تا از اون خونه کمی دور شدیم
 تازه یادم افتاد که چرا اینکار رو با لب بی چارم کردم ،دستمالی که کمی خونی شده بود رو
 از روی لبم برداشتم و روبه سرگرد گفتم:چرا نگفتید؟
 دستش که روی ریش های مرتب و کوتاه سیاهش بود
 ،خشک شد و برگشت سمتمو گفت:چییی؟
 من:چرا نگشتید؟چرا نرفتید خونه ای پیر مرد و بگردید

!؟اون داشت کاملا دروغ می گفت،الکی داشت برای خودش چاخان می بافت..چرا
 ،چرا کاری نکردید؟!..سرگرد داشت با اخم غلیظ نگاهم می کرد
 من:لطفا ،برید بگردید ،من حس می کنم واقعا تو این خونه و ساختمانی که کنارش
 هست ، داره اتفاقات و !جنایات بدی رخ میده..چرا نمی رید کاری کنید ؟

سرگرد خونسرد در جواب من که این همه خودم و کشتم

!تا حرف مو بزnm.. فقط گفت:چند ماهه بدنیا اومدی؟ متعجب گفتم:چییی؟!من؟

!سرگرد:بله تو

!من:خب این چه ربطی به موضوع این حرف ما داشت

....سرگرد:دارم مسخرت می کنم

چشمام درشت شد ،داره منو مسخره می کنه.؟؟؟یعنی اینقدر بدبخت شدم، که حتی

نمی تونم یک حرف ساده بزnm، یا از حق خودم دفاع کنم!!بعد بیان بگن داریم

...مسخرت می کنیم

.بغضم گرفت

سرگرد:داری عجله می کنی!!این روش اصلا درست نیست،اگه ما بخواهیم عجله کنیم و اون

فرد رو بگیریم و اونوقت اون یکی های دیگه هم از دستمون فرار می کنند و می رند،و دیگه

نمی تونیم پیداشون کنیم ،و این یعنی فاجعه یعنی بیچارگی !!!تو به این ها فکر کردی؟من

خودم می دونم دارم چیکار می کنم و الان هم به یکسری مطالب رسیدم و فهمیدم

موضوع از چه قراری

من:بیخشید شما مگه می دونید این ها چند نفرن؟!شاید اصلا تمام این اتفاقاتی که سر من

بدبخت اومده فقط زیر سر یک نفر باشه !و شاید هم اون یک نفر هم همونی

.باشه که من دیدمش

سرگردی پوزخندی بهم زد و گفت: خیلی خوش خیالی!!! باید برای خوش خیالی تو کلی اسپند دود کرد... (ناراحت نگاهش کردم این چرا داره هی من و مسخره می کنه مگه من چیکارش کردم آخه؟! جز اینکه دارم از حق خودم دفاع می کنم، این کاره بدیهه؟) دختر خوب، ما باید همه ای احتمالات رو پیش بگیریم.. نمی شه قطعی گفت که تمام این اتفاقات فقط زیر سر یک نفره، پس اگه تمام این اتفاقات زیر سر یک نفر بود، پس چرا نوید کیانی کشته شده، تو هم که می گی این کاره من نبوده، پس با این حساب قتل نوید کیانی کار رئیسش و چیزی جز این نمی دونه باشه!!! الان دختر اون خانم هم ناپدید شده و تمام این ها داره بهمون ثابت می کنه که

اون ها نفرازشون زیاده، کم نیست، طوری که کارشون و تمیز انجام میدن که به عقل جن هم نمی رسه اون ها دارن چیکار می کنن...، چطور داری برای خودت می گی که تمام این کارها زیر سر یک نفره!!! ببین درسته رئیسشون یک نفره ولی این رئیس چند تا زیر دست داره که یکی از اون زیر دست ها همین نوید کیانی بوده، که معلوم نیست خودشون کشتنش یا یکی دیگه این کارها رو کرده یا اینکه خود نوید کیانی دست به خودکشی زده

.... و خودشو کشته

تمام مدتی که داشت صحبت می کرد، تمام تن و بدن من شده بود گوش، عمیق به حرف هایش گوش می کردم، حق با او بود او تمام احتمالات رو در نظر گرفته بود، همه چیز را، حتی دختر بطول خانم... که ناپدید شدن او هم بی دلیل نبوده و پسری که با دخترش بود هم او هم بی ربط نبوده... سرگرد: بعد از ظهر رفتم پیش اون خانم، هنوز هم

دخترش به خونه برنگشته!! الان هم با اتفاقات مشکوک و فرار کردن یک نفر به خونه ای اون پیر مرد و نگفتن حقیقت توسط دو خانوار اون ساختمان همه و

همه دارند به من می گن که یک جای کار عجیب بو می

ده...خیلی عجیب

کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم: به چیزی رسیدید؟! نتیجه ای هست؟

سرگرد: دارم می رسم، اگر حدسم درست باشه که خیلی

!!!عالی

دستمال کاغذی رو تو دستم فشردم که سرگرد جدی گفت: نمی شه اینطوری باید کارشون و امشب یک سره

....کنم

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این نبود که به من می گفت باید صبر کرد پس یک هو چش شد.. تازه من هم حرفش را تایید کردم باید صبر کرد تا اوضاع آرام شود و اون ها خیالشون از امنیت خودشون راحت باشه و خودشون و نشون بدن و ماهم تو یک فرصت و زمان مناسب غافلگیر شدن می کنیم آره همین.. سرم رو بالا گرفتم. نگاه اخم سرگرد کردم...خواست از کنارم برود که بی هوا مچ دستش را گرفتم، از جرمی دستش تنم یک لحظه سوخت...سریع به خودم اومدم و تند گفتم: نه صبر کنید، لطفاااا مگه شما نمی گفتید که باید صبر کرد، لطفا الان هیچ اقدامی نکنید چون تمام به ضرر ما می شه، نه به نعمون!! خواهش می کنم صبر کنید... چون اگر بخواهید الان برید از خونه ای پیرمرد و اون طرف رو بگیرید کاملا همه چی بر عکس می شه، اونوقت ما فقط یکی از افراد اون رئیس رو

داریم، مگه نگفتید که این‌ها چند نفره و رئیس چند زیر دست داره پس اگر بخواهید طرف و بگیرید خبر گرفتن و زندانی شدش به گوششون می‌رسد و از دید ما برای همیشه ناپدید می‌شن، و دیگه هیچ شانسی برای گرفتن تک‌تک اون‌ها برای ما پیش

....نمیاددد

عمیق اول نگاه دستم که مچ دستش را گفته بودم کرد بعد هم نگاه صورت کلافه ام... در آخر آرام لب زد: تو

!فرصت و فکر بهتری داری؟

.سری تکون دادم و گفتم: بله فکر بهتری دارم

..سرگرد: می‌شنوم

.آرام مچ دستش را ول کردم و تردیدانه نگاهش کردم

سرگرد نگاه و تعلل منو دید گفت: بگو حتی اگر هم اشتباه

.. باشه بگو

من: البته این نظر من، ولی من فکر می‌کنم اینطوری به

..نفعمونه!!!... من می‌گم الان هیچ اقدامی نکنیم

!سرگرد: چرا؟

!من: چون اینکار به نفع ماست

سرگرد با ابروهای بالا رفته ای نیشخندی زد و گفت: جدن؟! پس بزاریم این ها راحت زندگیشون و کنن، و دونه دونه دخترای مردم رو بی آبرو کننن و خانواده ها! رو هم بدبخت کنن، آره بزاریم اینکارها رو انجام بدن؟

من: اولاً دخترای این خانواده ها باید عقل داشته باشند و این کارها رو انجام ندهد، دوما نگران نباشید ما قرار نیست که کاملاً بی خیالشون بشیم و بزاریم اونها برای... خودشون عشق و حال کنن

با چشمای جذاب و زیباش جدی لب زد: نظرت و سریع

بگو.

لبخندی زدم که نگاهش زوم لبخند من شد

من: من می گم برای مدت کوتاهی دست نکه داریم، کاری نداشته باشیم دیگه دنبالشون نریم، کاملاً بی سر و صدا خودمون و برای یک مدت نه چندان طولانی بکشیم کنار، تا اون ها بفهمن که ما کاریشون نداریم و کاملاً کنار کشیدم، بعد کم کم حس امنیت بهشون دست میده که آره کسی سراغ ما دیگه نمیاد حتی پلیس ها، پس خودشون و به نمایش می زارن و راحت زندگی سوم و می کنند البته بگما قبل اینکه خودشون و به نمایش بزارن کاملاً همه ای احتمالات و شواهد رو بررسی می کنن که بله ما باید مطمئن بشیم که دیگه نیروی امنیتی دنبال ما نیستن، بعد اینکه کاملاً اوضاع بر مراد دل اون ها شد اونوقت ما موقع و فرصتی که اون ها حتی فکرش و نمی کردن و احتمال شو نمی دادن که به سراغشون میریم و همه شون رو کامل یک جا گیر می نداریم، الان می دونم می خواهین بگین که اون ها رو بذاره کجا گیرشون بندازیم، خب معلومه همین ساختمان سه طبقه ای مشکوک!!!! این رو

کاملا مطلعم که تمام اتفاقات و زندگی شون تو این ساختمون، ما فقط طبقه ای اول رو گشتیم مطمئن دو طبقه ای دیگه تمام تجهیزاتشون هست من اینو کاملا حس می کنم، چون کاملا مشخص که دارن از جواب دادن و درست گفتن حقیقت طفره ای ... کامل رو می رن ... لطفا به حرفای من توجه کنید

مظلوم نگاه چشمای مشتاق و تحسین وارش کردم که چطور خیره خیره نگاهم می کرد... ای خدا این سرگرد تا ما رو خجالت نده ول کن ما نیست ... لبخندی خجولی زدم و گفتم: سکوت کردید! نظرتون چیه؟

سرگرد دو تا دستاشو داخل جیباش برد و کمی اومد نزدیک ترم و زیر لب گفت: چطور این فکر رو کردی!؟

من: خب من این رو کامل حس کردم و دیدم که باید این کار رو کرد چون اینکار هم به نفع من که زنده بمونم هم به نفع شما که از دست یک آدم خلافکار و فاسد رها ... بشید و خلاصی پیدا کنید، غیر از این؟

سرگرد لبش کج شد و گفت: خوب، قبول! (سری تکون داد) ما تا چه مدت باید عقب نشینی کنیم!!؟ به قولی باید چند روز دست نگه داریم؟

!!! من: بنظر من یک هفته کافیه

سرگرد مرموز گفت: یک هفته؟ من: دقیقا یک

هفته؟! اشکالی داره؟

سرگرد با لحن خشکی گفت: ولی اگه طعمه فرار کرد چی؟

من: فکر نمی کنم که طعمه بخواد تو یک هفته به طور کامل فرار کنه و بره! من مطمئنم طعمه اینقدر احمق و

... ساده نیست که برای خودش مشکل بتراشه

عمیقاً نگاهم کرد و گفت: ولی اگه غیر از این باشه چی؟ قاطعانه گفتم: من بهتون قول میدم که اینطوری نمی شه، طعمه هیچ وقت برای خودش ریخت و پاش نمی کنه

..

نفس عمیقی کشید و دوباره تند تند سرش و تکون داد و گفت: باشه قبوله، پس الان موندمون اینجا فایده ای . ندارد... من برم به بچه ها بگم آماده بشن تا بریم

من هم آروم سرم و تکون دادم، تند از کنارم گذشت که فقط بوی عطر تلخ و سردش تو دماغم پیچید و ناخدا آگاه

..... نفسی گرفتم و سرم را بالا گرفتم

.....

(از زبان شخصی ناشناس)

پا تند کردم و تند از پله ها بالا رفتم، کم بود پام پیچ بخوره و از پله ها بیفتم زمین، نگران بودم، خیلی نگران!! این مسئله زیادی نگرانم کرده بود باید حتما با یکی راجب این موضوع صحبت می کردم، باید مشاوره می گرفتم این طوری نمی شدد... جلوی در رسیدم و محکم کوبیدم به در که دقیقه و ثانیه ای نکشید، که در توسط آرمین باز شد هراسون لب زدم: برو کنار تا پیام ... داخل

با لبخند خاصی از جلوی در کنار رفت و من هم سریع خودم و انداختم داخل خونه.. در رو بست و دست به کمر با همون لبخند خاصش نگاهم می کرد... نگاهش کردم... لبخندش زیادی رو مخ بود بس بود برای این چند روز بدبختی... آره بس بود... عصبی و نگرانی عود کرد و سرش جیغ زد: بسته لبخند نزن، لبخند تو زیادی رو مخ، رو مخ... با انگشت اشاره زدم به مغزم تا بفهمه در چه حد دارم می سوزم تو نگرانی و استرس... با جیغ و .. حرف من لبخندش بیشتر وسعت گرفت

اومد مقابلم ایستاد و دستاشو از روی کمرش پایین انداخت و گفت: چته؟؟؟؟
درمانده نگاهش کردم که حالمو از نگاهم بفهمه... که
..فهمید

چون لبخندش پاک شد و با حالت ترسناکی گفت: ترسیدی؟؟؟
باز هم سکوت کردم که گفت: چقدر ترسیدی؟ ... من: خیلییییی! می فهمی
خیلی

عصبی لب زد: تو که آدم ترسوایی نبودی! الان چه وقته ترسیدن، الان وقت مقاومت، الان وقت جازدن و ترسیدن

.. نیست پس بی هوده ترس

باز هم درمانده نگاهش کرد که غرید: تو باید جایی می ترسیدی که داشتی خفت نوید و کور می کردی، تو باید جایی می ترسیدی که ترمز ماشین پدر رزا رو کور می کردی تو

باید از این ها می ترسیدی تو اون وقت نترسیدی الان داری می ترسی الانی که ما ته خطیم
باید انگیزه داشته باشیم داریم می ترسیدم نگار تو اینجوری
.....نبودی

من: من اینجوری نبودم!!! واقعا هم نبودم ولی تو، تو منو ترسوندی تو منو خانه خرابم کردی
تو باعث شدی من برم کار خلافی کنم در حالی من یک دختر ۱۹ ساله ای بیش نبودم تو
باعث شدی من چند شب برم خونه ای این پیر زن و پیر مرد خرفت حالا داری چی می
گی، اینکه الان تو این وضعیت نابسامانی هستم خوبه!!؟ نباید بترسم... نه می تونم برم بیرون
نه می تونم تو خونه ای خودم راحت بخوابم هیچ کار، می فهمی هیچ کاری نمی تونم کنم
انگار که تو باتلاق گیر کردم که نمی تونم ازش خلاص بشم، و همه ای این ها هم زیر سر
توعه، تو باعث تمام بدبختی های من شدی، تو باعث شد من ۸ سال از عمرم و الکی وقت
تلف کنم والکی هدرش بدم، اگر تو نمی یومدی سراغ من اونوقت من خوشبخت ترین آدم
روی زمین بودم، نه اینکه تو این وضعیت استرس زا باشم، نههههه دیگه نمی تونم.... دیگه
آخرای حرفم داشتم

دیوونه می شدم، کم بود بزنم زیر گریه، آخه ین حجم از سختی رو کجای دلم بذارم و
تحملش کنم؟؟

دست به جیب نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: بس می کنی یا خودم دهننتو بیخ تا بیخ
ببرم؟

من: آرمین من دیگه نمی تونم برای تو کار کنم، بیا خودمون و به پلیس نشون بدیم
این تنها کاری که از دست ما بر میاد شاید بهمون رحم کردند و کمی از

!گناهایی که مرتکب شدیم گذشتن

با سیلی که به صورتم خورد، متعجب سریع سرم و

برگردم که با صورت سرخ از خشم آرمین رو به رو .شدم....دستم و گذاشتم روی
گونم....نگاهش کردم

آرمین: بهتره دیگه حرف نزنی، این به نفعه خودته. وگرنه

..خودم می کشتمت

بعد هم عصبی از کنارم گذشت و بهم تنه ای زد و .

رفت داخل اتاقش....بی حال افتادم کف هال و هق زدم وایی که تو چه مصیبتی گرفتار
شدیم ،ای کاش ،ای کاش آرمین راه بیاد اگر بخواد همین طوری پیش بره

....همه ای ما به باد فنا می ریم من این و مطمئنم

(از زبان آراد)

پرونده رو انداختم روی میز سرهنگ و لب زدم: خیلی این موضوع رزا نادریان مشابه
این پروندست ،لطفا

!!بخونیدش

سرهنگ متعجب گفت: به چه دردمون می خوره؟

من: مشخص می کنه که چقدر این موضوع رزا حائز

اهمیت فراوان

سرهنگ جدی گفت: تو به حرف اون دختر، گوش کردی؟

!!! من: اون داره باهامون فعلا همکاری می کنه

سرهنگ: که اینطور، حالا با همکاریشون به کجا رسیدید؟

من: فعلا گفته که بذاریم اون ها به حال خودشون باشند تا که همه چی آرومه بشه بعد با نیروهامون غافلگیرشون کنیم، بنظرم نظر بدی نیست! حرفاشون صحیح، دیروز هم راجب نوید کیانی گفت، از رفتار و گفته های مشکوکش که راجب فردی به اسم نگار گفت که چند بار این رو از دهن نوید شنیده بود، می گفت که شاید این

.. دختر هم مرتبط به این موضوع باشه

... سرهنگ: دیگه چی گفت

من: واقعیتش یک حرفی رو زده که برای من خیلی خیالی و ناممکن! اون از ویلا صحبت کرده که یک بار با

... نوید به اونجا رفتن تا که ازش مواد بگیره سرهنگ کنجکاو گفت: اون

ویلا الان کجاست؟

الب زدم: دقیقا بالا ترین مرکز تهران

سرهنگ: خوب پس چرا نمی رید اونجا..؟ الان فرصت ... خوییه! اون دختر اطلاعات

مهمی رو به شما داده

من:دقیقا برای همین موضوع اینجام که شما هم همراه ما
باشید.

سرهنگ:من برای چی باید همراه شما پیام؟

من:برای محکم کاری که بد نیست شما باید همراهمون باشید (عمیق نگاه چشمای سیاه
سرهنگ کردم)،این دختر

...یک مطلب عجیب دیگه ایی هم گفته سرهنگ:اون مطلب

چی؟

من:می گه با همین دوتا گوشام و دوتا چشمام دیدم که سه تا دختر رو به آلاچیق حیاط
بسته بودند...بنظرتون این مطلب و این حقیقت زیادی بو نمیده؟

سرهنگ دستی به محاسنش کشید و رفت تو فکر ...آروم گفت:یعنی دختر اون خانم هم
اونجاست؟

بدون هیچ تعللی گفتم:دقیقا، و غیر از دختر اون خانم کلی دخترای دیگه هم اونجا شاید
باشند و،من هم به این

..موضوع زیادی فکر کردم

سرهنگ:بهتر نیست الان حرکت کنیم؟

من:الان بهترین وقته!نباید فرصت و از دست داد

سرهنگ با افتخار گفت: دقیق جناب سرگرد باید فرصت های زندگی مون و شکار کرد
نکه فرصت ها ما رو شکار کنند...لبخندی زدم و گفتم: این حرفتون رو یادم..می مونه
جناب سرهنگ

سرهنگ سری تکون داد با یک یا علی از روی صندلی

..بلند شد و گفت:بسم الله بزن که بریم..پسر

محکم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:بریم،(خواستم قدمی بر دارم که یک هو یاد
یک چیزی افتادم،سریع برگشتم و لب زدم:پرونده رو نخوندید که؟

سرهنگ با ابروهای بالا رفته گفت:می خونمش الان موضوع و عمل مهم ترس داریم تا این
پرونده ای جزئی

!!!و ساده

لبخند کجی تحویل سرهنگ دادم و گفتم:خوبه،پس حرفی

نمی مونه

سرهنگ:دقیقا!بهتره بریم..نباید...وقت کم بیاریم

.....

دست به جیب از ماشین پیاده شدم،هم زمان با من هم جناب سرهنگ و جناب سروان
یاوری هم از ماشین پیاده شدند،نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به رزا افتاد که با غم و
ناراحتی از ماشین پیاده شد و نگاه غم انگیزی به ویلای مقابل انداخت،چشم ریز کردم و

عمیقاً به نگاه و صورت و قد و قامتش خیره شدم... این دختر چقدر می! تونه اینقدر غم انگیز باشه؟

زندگی و سرنوشتش با دل این دختر چیکار کردند؟

!! غم نگاهش دقیقاً نقطه ای آزار دل منه

اصلاً این غم و ناراحتی این دختر رو نمی تونم تحمل

..کنم... کاش موضوع این دختر حل بشه! کاششش

من باید سریع این موضوع رو حل کنم این دختر یحتمل موضوعات سنگین نیست بنظرم
خوشبختی حق این

...دختر

به سربازها که از ماشین پیاده داشتند می شدند دستور دادم، برن و در ویلا رو باز

کنند... یکی از سربازها . خواست از در بره بالا که ، رزا جیغ زد: نهههه، نرو

همه مون متعجب بهش زل زدیم ، بهمون نگران نگاه کرد ... و گفت : لطفا اول زنگ ویلا رو

بزنید بعد بریم داخل

سروان یاوری با اخم گفت: یعنی می گی کسی داخل این ویلاست؟

..رزنا: دقیقاً

سروان: اون کی می تونه باشه ؟

رزنا: نوچه ای نوید کیانی اسمش خرچنگ بود البته این

..لقبشه ها ، اسم اصلیش سیاوش ، سیاوش حمیدی

ابروهامون با حرفش بالا رفت، سروان جدی گفت: که اینطور ولی بهتر نیست که ما زنگ بزنی و بعد بریم داخل، اون آگه بفهمه ما پلیسیم از دستمون فرار می کنه و تا الان هم از خیلی موضوعات و قضیه ها آگاهه پس . بهتره مخفیانه وارد ویلا بشیم چون اینکار به نفعمونه

سرهنگ:درسته جناب سروان باید پنهانی رفت داخل و اون یارو رو شکار کرد ،چون اون مرد می تونه خیلی چیزها و مطالب های خوبی راجب این قتل نوید کیانی بهمون بده

رزا:راستش خرچنگ خیلی زرنگه،اون خیلی عجیب و

غریبه لطفا مراقب باشید

با چشم ریز شده ای نگاهش کردم.سرهنگ:این حرفت بر چه اساسی زده می شه؟

رزا:اون دیوونست روحیه اش خیلی روانی مانند

،امیدوارم داخل باشه چون اون نزدیک به ۹سال جدا از

. نوچه بودن برای نوید،رفیق صمیمی نوید کیانیسرهنگ سری تکون داد و با اخم روبه رزا

گفت:چرا داری الان این ها رو بهمون می گی؟!فکر نمی کنی کمی برای گفتن این حرف ها

دیره؟!هان...پس چرا اون موقع که باید اعتراف می کردی نکردی و حال داری این ها

... رو می گی

رزامظلوم لب زد:فکر نمی کردم این موضوعات و این

مطالب ها اینقدر مهم باشند ،شرمندم

!سرهنگ: خوب، دیگه چی می دونی؟

رزا: آگه منظورت روی این موضوعات ساده است که من خیلی چیزها رو می دونم این ویلا سه تا زیر زمین داره اگر اشتباه نکنم که یکی از این زیر زمین ها واقعیتش دختر ننگه می دارند و اون یکی دیگه هم مواد و اون سومی هم که اضافه ها رو جمع می کنند، من اون اوایل فکر می کردم که تو یک گروه کوچکی دارم کار می کنم همین که هیچ وقت اون گروه رو ندیدم فقط اسمش و از زبان نوید شنیدم، ولی بعدش اون آخرا که پدر و مادرم و برادرم و تو یک تصادف دلخراش برای همیشه از دستشون دادم، رفتم سراغ نوید، دلم می خواست که دیگه پاک باشم، خودم و مقصر مرگ خانواده ای عزیزم می دونستم، رفتم سراغش و بهش

گفتم من دیگه نیستم و دیگه نمی تونم باهات همکاری کنم

اون خیلی اصرار به موندن من کرد ولی خب من، خیلی عذاب وجدان داشتم، اون موقع داغ عزیز و گناه مواد فروشی خیلی روی دلم سنگینی می کرد) به اینجای حرفش که رسید، بغضش گرفت (اون نوید گفت آگه با من باشی و مواد بفروشید و کمک حالمون بشی من حقوقتو ده برابر می کنم، پول چیزه خوبی باهات می شه، همه چیز و خرید و فروخت من خیلی پول دوست بودم، و من به حرف نوید شکی نداشتم واقعا حقوق و ده برابر می کرد کار براش مهم بود و در اولویت اصلی قرار می گفت... خیلی مهم، همیشه از استاد بودنش تو کار می گفت، ولی خب گفتم که من خالم اون موقع تعریفی نداشت پس ول کردم اون حالش خراب شد و گوشه شو برداشت و به یکی زنگ زد و مدام اسم دو فردی رو می گفت، می گفت آرمین و نگار، و یک چیزه عجیب تر

هم

....گفت!!! یادم نیاد اونجوری سرهنگ :نمی دونی شبیه به

چی بود ؟

...رزا :اولش ب داشت

با جدیت گفتم :باند!!!یک دفعه با واژه ای کوتاه من همه

...جا یک لحظه سکوت شد....یک سکوت سنگین

رزا وا مانده وگفت:آره باند ،اون گفت باندمون خراب داره می شه،چرا که دونه دونه دارند

نیرو از دست میدن و اگه اینجوری پیش برن،،،بره...همه چیز به نابودی ...میره ..اون می

گفت این باند نباید خراب بشه،نه نبایدمتفکر خیره نگاه چشمان عسلی اش کردم و

گفتم:دیگه

!چی می دونی؟

رزا:اینکه فکر نکنم باندشون اونجوری از ۵سال پیش که اینجوری می گفت سرپا باشه ،این

حرف نوید مال ۵سال پیش نه الان،باند خیلی وقت توانشو و قدرت زیادی رو از دست داده

و اگر هم باشه خیلی ضعیف تره و شما می

...تونید راحت خرابش کنید

سرهنگ دست به کمر نگاه کلافه ای به رزا کرد و زیر

!!!!لب گفت:حیف که داری الان می گی ،حیف

رزا نا امیدانه لب زد:چه سودی به من داره ،منی که اول

و آخر هم باز اعدام می شم و حکمم صادر می شه

سرهنگ توییخ گرانه گفت: دختر خوب، چرا داری الکی برای خودت حکم و اعدام صادر می کنی، تو که از همین اول برای خودت مرگ و انتخاب کردی، تو از

!کجا می دونی که جزای کار تو مرگه؟

رزا: حدس می زنم، اگه قاتل نوید کیانی هم پیدا بشه، باز

هم منو به جرم مواد فروختن مجازات می کنید

!!سرهنگ لب زد: نه اینطوری نمی شه

لبخندی زدم و نگاه رزای متعجب کردم رزا حیرت زده گفت

:چییی؟

سرهنگ: تو مواد فروختی اون هم بخاطر بدبختی و ندونم کاری خودت بوده، و اینکه تو بعدش کنار گذاشتی و از این کار زشت دست کشیدی و بعد ۵ سال دوباره رفتی سمتش اون هم فقط بخاطر نداری و یتیم بودن بود که بخاطرش خیلی عذاب کشیدی ولی اگه الان باهامون همکاری منی و تا این باند رو نابود کنیم همه رو به زندان بندازیم و حکمشون صادر بشه، و خلاص، اونوقت قانون هم بخاطر اینکارت و همکاری با ما از گناه می گذره...البته با کمی زندانی که اون هم مدت زمانش زیاد نیست!!! تو داری یک باندی رو نابود می کنی که کلی توش کثافت کاری بوده، که کم کمش همین مواد فروشی!!! پس همکاری تو با ما خیلی می دونه کمکت کنه، مثل الان که خیلی با حرفات ما رو به طعمه ای اصلی رسوندی و اون رو از مجهول بودنش خارج

کردی...رزا فقط خیره خیره نگاه سرهنگ می

...کرد...انکار باور نداشت یا باورش برایش سخت بود سرهنگ نگاه مهربانی نثار رزا کرد و گفت: خوب نظرت؟

رزا متحیر لب زد: من همه کار می کنم تا این باند نابود... بشه! اینو بهتون قول میدم

سرهنگ لبخندی زد و گفت: عالی، خوب الان که کمی از این وضعیت اطلاع داریم که فهمیدیم یک باندی که از ۵ سال پیش هم وجود داشته و جدا از اون با نگهداری دختران جوان و مواد مخدر که بی شک این رو ثابت می کنه که تو کار قاچاق هستن، تا الان هم که مطلع شدیم سه نفر از اعضای باند به اسم نوید کیانی و نگار و آرمین هستن که نوید کیانی در حال حاضر فوت کرده و می مونه اون دونفری که هنوز زنده هستن، درسته؟ رزا: بله درسته

سرهنگ سری تکون داد و برگشت سمت سربازها و جدی و خشک گفت: بهتره بی سر و صدا برید داخل و اول در ویلا رو باز می کنید بعد می ریزد اون مرد رو دستگیر می کنید، فهمیدید؟

سربازها با یک صدا گفتند: بله قربان فهمیدیم

سرهنگ سری تکون داد و گفت: خوبه بهتره

برید... سربازها دونه دونه پراکنده شدند و با مهارت و ... حرکات رزمی شون آروم از دیوارها آویزون شدند

دستام و داخل جیبام بردم و رفتم سمت سرهنگ، تا منو

دید لبخندی زد و گفت: تو چی فکر می کنی؟

مقابلش با یک قدم فاصله ایستادم و گفتم: راجب همین موضوع باند؟

.. سرهنگ: بله

من: اونجوری که رزا نادریان گفتند، این باند با اینکه زیاد کثا#فت کاری داشته و داره

ولی خب از لحاظ قدرت و انرژی در وضعیت بسیار ضعیفی به سر می

..برند، بخاطر همین که زیاد هم تو چشم نیاد

...سرهنگ: درسته

من: دیدید که گفتم شما باید همراه ما باشید، تا کار و

...عملیات ما محکم تر بشه

سرهنگ دستی به محاسنش کشید و گفت: تو لطف داری جناب سرگرد!! بلاخره ما با هم

همکاریم باید به همدیگه

..کمک کنیم

من: صحیح جناب سرهنگ درسته

....

(از زبان رزا)

کلافه نگاه دستبند کردم و بعد نگاه همون

سربازخانم...چنان اخم کرده بود و بیا و ببین ... انگار من قاتل زنجیره ای هستم ... که

خودم هم خبر ندارم .

لعنتی مگه چی می شه که دو دقیقه این دستبند رو از دستم در بیاری آخه من مگه
مرض دارم پا به فرار

بذارم حالا هم صدرصد با شماها همکاری قراره بکنم دیگه باز چی می خواهید؟

لب زدم:می دونم خواسته ای زیادی ولی خب می شه این دستبند رو از دستم باز بکنی؟ خیلی
مچ دستم درد می
کنه!!!

برگشت و عمیق نگاهم کرد و گفت:نمی شه، زیاد هم .حرف نزن

.ناراحت گفتم :لطفااا

...خانم:اصرار بی فایدست

غم زده نگاهم رو ازش گرفتم ،،خدایا به چه گناه ،به چه جرم آخر به این دام عذاب
گرفتار شدم...لحظه ای نیست

!که به غم و بدبختی و درد های بی پایان دلم فکر نکنم

...اصلا مگه می شه،ممکن که فکر نکنم

نگاهم رفت سمت سرگرد که خیلی جدی داشت با سروان و سرهنگ صحبت می
کرد،خیره خیره نگاهش کردم ،اصلا نفهمیدم که دارم چند دقیقه نگاهش می کنم ،نا خدا
آگاه بود نگاهم ،دست خودم نبود،از بی حوصلگی و کلافگی نگاهم رفت سمت
سرگرد،چاره چی بود؟

نگاهش نکنم یعنی؟ مگه ممکنه... اون هم من.. خندم گرفته بود، جدا از بدبختی، خود
درگیری هم داشتم که
...خودم خبر نداشتم

یک دستش داخل جیب بود، یک دستش هم روی فکش... ژستش خیلی جذاب بود، تا حالا
همچین مرد جذابی رو ندیده بودم که اینقدر خاص باشه، جناب سرگرد هم خیلی جذاب و
خاص بود، حرج وقت که با من صحبت می کرد من ناخدا آگاه بدون اطلاع از وجود و
درون خودم به وجود و نگاه و کلامش جذب می شدم

در همین لحظه، که برگشت ناغافل نگاهم را غافلگیر کرد، چشمام درشت، شد، کمی
تکون خوردم... لبم و

گزیدم به جای اینکه نگاهمو ازش بگیرم و خجالت زده بشم، بدتر مشتاق تر نگاهش
کردم و نگاهم و از نگاه
....جذابش نگرفتم

متعجب و با اخم شیرینی نگاهم کرد که دلم یک هو یک تکونی خورد که خودم هم
موندم.... اول متعجب موند ولی وقتی نگاه خیره و مشتاقمو روی خودش دید، حیرت زده
دست از صحبت با جناب سرهنگ و سروان برداشت و برگشت سمتم و با کنجکاوای خیره
خیره نگاهم کرد، دستش رو از روی کتتش کشید و برام سری

تکون داد که یعنی چی؟! کارم داری؟

تازه حس خجالت بهم دست داد تازه فهمیدم چقدر من پرو. بودم که اونطوری نگاه جناب
سرگرد کردم وای بر من

نگاهم و بی حرف و بی اشاره از جناب سرگرد گرفتم و صورتم رو برگردوندم... و سرم رو پایین انداختم

،ناراحت نگاهم زمین رو گرفت ،الان سرگرد راجب

!نگاه طولانی من چی فکر می کنه؟

!!!!وای نگه دختره هیزه ،فلان

از دست خودم و کارهام که بی حد ومرزه....وای وای رزا چیکار کردی...بدتر داری روی

جرمت هم مشکل

.تراشی می کنی دختر

لبم رو محکم گاز گرفتم که یک هو سوزشم گرفت و بعد از اون طعم خون رو داخل دهنم

حس کردم.....بعد از اساعت که برای من عین یک قرن گذشت و سربازها و با حضور

جناب سرهنگ و سرگرد و نیروهاش تونستند خرچنگ رو بگیرند و کل ویلا رو محاصره

کنند و تمام زیر زمین ها و اتاق ها رو هم کامل گشتند ،در زیر زمین این ویلا ،در اولین زیر

زمین نزدیک به ۵ تا دختر زندانی شده و در زیر زمینی دیگر کلی مواد جاسازی کرده

بودند معلومه کلی فکرشون برای این جاسازی کار کرده است و سومین زیر زمین هم اتاق

به طرز مشکوکی خالی بود ،که جناب سرهنگ گفت این از ضعیف بودن باندشون که

معلومه زیاد قدرتی ندارند که فقط به این همه دختر و مواد اکتفای کامل کردند و معلوم

شده است که خیلی وقته این باند به ضعیف شدن خوش آمد گفته....در این بین دختر بطول

خانم هم بین آن دختران اسیر پیدا شد آن هم به طرز معجزه آوری که هم متعجب ماندم

هم جناب !!!!سرگرد

طفلک لاله خیلی بی روح و رنگ پریده شده بود که آنقدر گریه و ناله کرده بوده که سفیدی چشمانش به

سرخ می زد و تمام صورت سفیدش از شدت بغض
...قرمز شده بود

به غیر از خرچنگ چهار نفر هم دیگر در ویلا حضور داشتند که در لحظه ای خوشگذرانی دستگیرشان کردند، باورم نمی شد این ها قاچاق دختر و مواد انجام می دادند... ولی خب باید به هر حال این جنایت را باور کنم همین ها زندگی من رو نابود کردند و حال هم نشستند

خوش می گذرانند

!آخه چرا به چه عنوانی به چه دلیلی ؟

!این که خود بی عدالتی

نه نه خدایا من رو ببخش، که گفتم بی عدالتی، ولی خب آخه برای چی من باید این قدر مصیبت و عذاب می کشیدم، شبایی که از زور بغض داشتم خفه می شدم اینا نشسته بودند هزار تا زهرمار و کوفتی می خوردن و لذت می بردند ... آخه چرا؟

ناخدا آگاه ناراحتی عمیقی به سراغ دلم اومد

برای محکم کاری کل ویلا رو دوباره سرباز ها گشتند و وقتی دیدند که دیگه وسیله یا مواد یا هر گونه وسیله ای جنایتکار و چیزی نتونستند پیدا کنند، لز ویلا زدند بیرون و ویلا تحت محاصره قرار گرفت.... فقط در این بین مطلع شدیم که تنها کار خلاف رئیس باند فقط تو

همین ویلا انجام می شده این رو هم از یکی اون چهار نفره مس#ت و خمار فهمیدیم که با التماس می گفت می گم می گم فقط ولم کنید...هه ولت کنیم، ولت کنیم تا بری ..دنبال کار خلاف

رئیس باند فقط تو همین ویلا کثاف#کاری های بدش و می کرده، معلوم نیست تو این ویلا چیکار کرده و کدوم ...دختر و انسانی رو مثل من به بدبختی کامل رساندهسرهنگ همراه با سرگرد از ویلا زدند بیرون، توی صورت هردوتاشون لبخندی همراه با پیروزی بود

،ظاهرا حالا که اینطور داره نشون میده همه چی داره

...خوب پیش میره

خدا کنه اوضاع همینطور به خوب شدن و رو به خوب شدن پیش بره

اگر واقعا سرنوشتم تهش مرگه، من این سرنوشت تلخ و

!قبول می کنم، دیگه چاره چیه ؟

امیدوارم که قاتل نوید کیانی پیدا بشه من هم بفهمم حکمم

!چییه؟

!می میرم یا می مونم!!!نمی دونم اصلا تکلیفم چیه؟ خیلی حالم بده!سرگردانند، باید

بدونم تکلیفم چیه باید

بدونم...

سرهنگ و سرگرد به سمت قدم زنان اومدند، تعجب کردم تا بهم رسیدند، سرهنگ با خوشحالی گفت: آفرین دختر، ممنون که باهامون همکاری کردی اگه این نشون این ویلا و آدرسشو بهمون نمی دادی ما اونوقت نمی تونستیم به چیزی دست پیدا کنیم تو کمکمون کردی تا پیروز بشیم یادت باشه این کار تو به نفع هر دوی ما بوده... سرم و بالا آوردم و نگاهم به نگاه جدی و خشک سرگرد گره خورد... سرم رو برگردوندم نگاه سرهنگ کردم.. که مهربونیت و خوشحالی تو تک تک چهره اش آشکار بود.

لب زدم: فقط انجام وظیفه بود اون ها کم به من و خانواده ای بی گناهم ظلم نکردند... راستش جناب سرهنگ، اگر خرچنگ از گفتن حقیقت باز موند اون رو تهدید به دوست دخترش بکنید، اون خیلی دوست دخترش رو... دوست داره

جناب سرهنگ کنجکاو گفت: دوست دخترش ??? بیشتر بهم راجبش بگو.

من: ۵ سال پیش یک بازی که مواد کم آوردم رفتم پیش نوید کیانی که دقیقا اینجا بود تو همین ویلا، نوید به خرچنگ دستور می ده که باید یک کاری رو انجام بده که من هرگز نفهمیدم اون کار چیه! چون خیلی مرموز داشتند حرف می زدند، خرچنگ مدام می گفت نه نمی شه، من آدمش نیستم... نوید هم اون رو به دوست دخترش تهدید کرد که دوست دخترش اون موقع یک دختر ۲۳ ساله ای بود که داشت پرستاری می خوند، و جالب اینجا بود که دختره از کارهای خرچنگ با خبر نبود اصلا روحش هم خبر نداشت که دوست

پسرش یک جنایت کار، خرچنگ خیلی دوستش داشت، تا این حرف رو از دهن نوید می شنوم قسم می خوره که هر کاری بگه انجام بده ولی دوست دخترش رو تهدید

...نکنه...خرچنگ جونش وصله به دوست دخترش

...سرهنگ سری تکون داد وگفت:عجب!که اینطور

در همین لحظه خرچنگ از در ویلا خارج شد و یک لحظه سرش رو چرخوند سمت ما،وقتی من رو دید

،متحیر موند و ایستاد ،سرباز ها هولش می دادند که بره ولی اون از روی تعجب زیاد ایستاده بود و نگاهم می کرد...چشماش از فرط عصبانیت سرخ شده بود...دندون هاشو از روی حرص و عصبانیت روی هم سایید،مستقیم با کینه و نفرت فراوان نگاهم کرد...از نگاهش خیلی

!ترسیدم این هم کینه و نفرت از کجا میاد؟

من باید ازش طلبکار باشم که چرا با زندگی من دختر که کلی رویاها و آرزوهای دخترانه ای که داشتم این کار

رو کرده،اونوقت این طلبکار!واین همه هم نفرت و کینه

....نسبت به من داره

بعد از اینکه از تعجب زیاد خارج شد و محکم فریاد

.!!!!زرد:رزا!!!!

همه ای سربازها و جناب سرگرد و سروان و سرهنگ

عصبی نگاهش می کردند

خرچنگ: تو گفتی؟؟؟ تو لو دادی؟! بخدا که خودم یک روزی با همین دستام خفت می

کنم... این و بهت قول

...میدم من تو رو می کشم، این و قول میدم

ناراحت گوش به حرف ها و فریاد هاش می کردم، دست آخر سروان یاوری محکم هولش

داد و با خودش به سمت ماشین برد... سرهنگ برگشت سمتم و با لحن

دلگرمی گفت: نترس اصلا، ما مواظبتیم

نگاه قدر دانی نثار سرهنگ کردم و غم زده گفتم

..ممنون

امیدوارم که خرچنگ تا ابد داخل هلفدونی بمونه و پیوسه ...خرچنگ به غیر از داغون کردن

زندگی من، با

..زندگی خیلی های دیگه بازی کرده

بازی هایی که گفتنشون خیلی بدتر از عملشون

.....

(از زبان شخص ناشناس)

دست به کمر گفت: چرا هنوز خبری نشده؟ کلافه گفتم: من از تو عالم
هیچ تعریفی نداره؟ عصبی گفتم: کاش بهشون می گفتم سریع از مرز
خارج بشن.

پوزخندی زدم و گفتم: اون هم تو این چند روز که پلیس
ها مدام ما رو زیر نظر دارند... محاله
آرمین: نگار تو چته؟! تو واقعا با مایی یا با پلیس ها هم
دستی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم: کاش با اونا بودم من حیف
!!! شدم اینجا

تو من و حیف کردی، من دیگه با تو نیستم آرمین تو تک تک ما رو بدبخت کردی، تو
باعث مرگ نوید شدی تو باعث خیلی از مرگ ها شدی، تو بی گناه دیگران کشتی و
بدبختشون کردی اون هم فقط به خاطر یک درد
... عمیق

آرمین عصبی لب زد: کم روضه بخون نگار نذار خونت
رو زودتر از پلیس ها بریزم

من: دیگه آب سرم گذشته هر کاری دلت می خواد بکن

همون طور که تا الان هر کاری دلت خواسته کردی... و کلی از آدم های بی گناه و بی چاره رو فرستادی سینه ای قبرستون... مگه گناهشون چی

بود؟! جز اینکه از دستورات خلاف تو سرپیچی کردند نه انگار فقط قضیه این نیست قضیه از یک درد کهنه ای سینه ای توعه که تموم ما رو سوزونده، درد تو کهنه ای تو درد عشق که تو هم به جون عشقت وفا نکردی و سریع اون رو فرستادی سینه ای قبرستون، تو حتی به وجود و هم خون عشقت وفا نکردی، رزا رو روانی و یتیم کردی اون هم تو سن پایین، تو یک افعی هستی این ... و بدون

آرمین رو بدجور سوزوندم چرا که حرفام تموم درست بود، چرا آرمین تمام اینکارها رو فقط بخاطر یک عشق کهنه شروع کرد، باندی رو شروع کردی که از همون اولش شروع کرد دونه به دونه به کشتن انسان های بی گناه که تموم این ها نتونست از خشم آرمین کم کنه بلکه روز به روز این خشم و زخمش بیشتر می شد و تموم .. اطرافیانش رو می سوزند

آرمین فرشی کرد و حمله کرد سمت، تا به خودم پیام موهای بلندم و از پشت گرفت و من و کشون کشون برد سمت اتاق خواب ترسیده بودم بلاخره داشت من رو هم بدبخت می کرد و بی دلیل می کشت و تمام این ها بخاطر یک عشق کهنه ای هستش که هیچ وقت جرعت اعتراف رو نداشت اون خودش می دونه که چقدر بی عرضه بود که حتی عشق قلبیش هم رو نتونست بدست بیاره و تمام این ها بخاطر قلب سنگی و خودخواه کینه ای آرمین برمی گرده اون همه رو نابود کرد و الان هم داره من رو نابود می کنه، مهم نیست

من هم می میرم من هم می سوزم ولی می دونم که دیگه قرار نیست روز زندگی مو با استرس شروع کنم و مدام جلوی آرمین سرخم کنم و هی بگم چشممم... نه دیگه من دیگه نمی تونم این زندگی خیلی خفم کرده. آگه تا الان زنده موندم فقط بخاطر دل و انگیزه ای خودم بوده همین و گرنه من هیچ انگیزه ای برای لحظه ای تو زندگیم نداشتممممم... با خوردن شی سنگینی به سرم، بعد از اون گرمی و داغی سرم همه و همه باعث شد چشمم درشت بشه و بعد از اون کم کم از درد زیاد و گرمی خون نمناک غلیظی بین موهام و سرم چشمم و با درد عمیقی ببندم و بی هوش بشم... و برم به اون نقطه ای تاریک، که همون تاریکی مطلق هست... و من و یک روز در درون خودش جذب و هضم می کنه.

(از زبان رزا)

کنار سروان ایستادم و لب زدم: این موضوع تموم نشد؟؟ ... سروان: تموم می شه! فعلا که

آراد منتظر دستور توعه

!متعجب لب زدم: آراد؟

!سروان با لبخند خاصی گفت: سرگرد آراد ناصری

من: بله فراموش کرده بودم، خب برای کدوم حرف و عمل من منتظره؟

سروان دستی لایه موهای کوتاه و پر پشتش کشید و گفت: اینکه به اون ساختمان سه

طبقه، نیرو بیره کار

رو یک سره کنه

توی فکر رفتم، از اون شبی که رفتیم به اون ساختمان سه طبقه نزدیک به ۶روز گذشته
ولی خب من حس می کنم هنوز اوضاع آروم نشده و اون ها هنوز هم امنیت

ندارن...

سروان: رفتی تو فکر؟! خبریه؟

من: فکر می کنم که باید کمی هم بگذره، بنظرم تا سه روز دیگه می شه رفت و نیرو

برد و به قول خودتون

کار رو یک سره کنید

سروان مشتاق نگاهم کرد و گفت: سه روز؟! برای چی این همه وقت کشی کردید؟ خوب

همون شب می تونستید کار رو یک سره کنید دیگه این کارها دیگه چیه!؟

لبخندی زدم و گفتم: نه دیگه نمی شه، اونوقت همه چیز خراب می شد و ما نمی

تونستیم به خیلی چیزها دست

.... پیدا کنیم

با ابروهای بالا رفته لب زد: خیلی چیزها؟

من: دقیقا!!!! اگه همون شب دستگیرشان می کردیم خبر به گوش خرچنگ و دارو دستش

می رسید و می ترسیدند و از دستمون فرار می کردند و ما شاید هیچ وقت دستمون به اون

ها نمی رسید و کلی مدارک و تحقیقات زیادی که راجبشون کرده بودیم رو به کل از

دست می دادیم، این یک، دوم هم اگه همون موقع دستگیرشان می کردیم شانس و

فرصت خوبی رو که می تونستیم در آینده به دست بیاوریم رو هم از دست می دادیم، این باند خیلی خلافتکار دور و اطرافش داره همه ای دستیارانش هم بهش وفادارند و پشت عین کوه، پس ما نمی تونستیم فقط به اون دو نفر اکتفا کنیم، پس گفتیم بذار کمی از مدت زمانی که ما اینجا اومدیم بگذره و اوضاع آروم بشه و اون ها حس امنیت کنند که دیگه قرار نیست گیر پلیس بیوفته و پلیس دست از سرشون برداشته دقیقا تو همین فکر و خیال دور هم جمع می شن و دوباره با خیال آسوده نقشه می کشند که ما همون لحظه می ریم ساختمان و تمام اونها رو می گیریم و می نداریم

....هلفدونی و دقیقا یک جور غافلگیری هست کارمون

سروان با تحسین نگاه صورت من کرد و گفت: این فکر خودته؟

صادقانه گفتم: من اینجوری می گم باشه بهتره

سری تکون داد و گفت: آفرین بهت، ذهن پلیسیت خوب ... کار می کنه ها

لبخند تلخی زدم و گفتم: این ذهن پلیسی که دارم تمومش . به خاطر بدبختی های که کشیدم

اخم کرد و گفت: نمی خواستم ناراحتت کنم، متاسفم به هر حال تو داری با ما همکاری می کنی، و این یعنی یک فرصت مثبت

لب زدم: امیدوارم به زودی بدبختی های که دارم تموم

بشن.

.....

سرم رو آروم روی بالشت گذاشتم و آهی پر درد از ته گلوم خارج شد، کمی استرس داشتم، ته گلوم از شدت بغض ذوق ذوق می کرد، کلافه دستم و باید موهای کوتاه و سیاهم بردم و آروم کشیدمشون...نگاهم به تاریکی زندان عادت کرده بود، مگه میشه عادت نکنه؟! این نگاه دیگه به همه چی عادت کرده!!! دلش و خودش و حتی نگاهش به همه چیز عادت کرده.... تو تموم زندگیش مجبور بوده مدام خودش و به اعتراف بذاره، مدام اعتراف کنه بگه که من بی گناهم، بگه من گناه دارم ولم کنین، دست از سرم بردارید من فقط مجبور بودم آره مجبور بودم.... مثل الان که مجبورم اعتراف

!کنم، اعتراف به چی؟

به کاری که نکردم به گناهی که مرتکب نشدم، به خونی که نریختم، به ...آه خدا...لبم و محکم گاز گرفتم آروم گریه کردم، هق هق های ریزی از ته گلوم خارج می شد...با صدای خانم بغلی هق هق هام توی گلوم خفه شد خانم با حالت و لحن بدی گفت: بگير بخواب ديگه آه، هر شب باید صدای گریه های خانم رو تحمل کنیم این شد زندگی آخه.... بگير بخواب اگه ببینم باز داری گریه می کنی و صدای گریه داره میاد خودم پا میشم جونتو می

گیرم.

با چشمای درشت نگاهش کردم که چشم بسته تند تند داشت بهم توهین و حرف می زد...وقتی ساکت شد من هم ساکت شدم، ترسیدم دوباره گریه کنما، این دفعه بلند شود و کارم را یک سره کند، خدای من آخه چرا رحمی

!!!! به عالم نمی کنی

کلافه بودم و استرس بی نهایتی را دارا بودم، آخه امشب شب خاصیه!!! امشب شبی که تموم مصیبت های من به پایان می رسد، امشب شبی که قاتل نوید کیانی دستگیر می شه، امشب شبی که من می تونم برای آزادی خودم از زندان دعا کنم، مثل همیشه منتظر باشم و دعا کنم.... ناخدا آگاه یاد ظهر افتادم، که بعد از اینکه رفتیم خونه بطول خانم و دخترش و سالم و سلامت تحویلش دادیم، فهمیدیم که دخترش با یکی از دستیارهای خرچنگ دوست می شه، به مدت دوماه دوست بودن باهم. پسر هم بهش کلی قول و قرار میده که من تو رو برای ازدواج می خوام، در آخر میام باهات ازدواج می کنم... ولی قبل از همه ای این ها پسر بهش می گه که باید بیاد ساختمان سه طبقه که اونجا جشن، این دختر هم باهاش همراه می شه، بعد از اون یک مدت دیگه هم باز تو ساختمان سه طبقه و طبقه ای اول جشنی برپا می

شه، و دختر بطول خانم می ره اونجا، این رفتن ها ادامه داشت، که چی!؟

که لاله که دختر بطول خانم بتونه بهشون اعتماد کنه و تنها راه چاره و دوست رو پیدا کنه، موقعی که بطول خانم لاله رو می ندازه خونه و در رو به روش قفل می کنه، این هم سریع به مجید، دوست پسرش زنگ می زنم، مجید هم میاد از روی در می پره خونه، و قفل در خونه رو می شکونه و لاله رو با خودش می بره

، ویلا... و اون رو می ندارم زیر زمین کنار دخترها، و بهش می گه که قراره به شیخ فروخته بشه... لاله می شکنه آخه لاله عاشق مجید شده بود ولی مجید تمام فکر و ذکرش هدفش بوده که ماموریتشون خوب به پایان رسانده بود، با این هدف میره سراغ دخترا، و

دخترها رو خام خودش می کنه با خودش میبره ویلا و اون دخترها رو می فروشه به عرب ها...و این تمام جنایت کاری های کثیفش....خلاصه خیلی خوب شد که لاله از همه لحاظ سالم بود و سلامت تحویلش بطول خانم دادیم، لاله فقط از لحاظ روحی کمی بهم ریختست که اون هم بخاطر مجید و علاقه ای به مجید داشته، بطول خانم چنان از دیدن دخترش خوشحال شد که رفت سمت آشپزخانه کلی وسایل ها و شکلات و شیرینی آورد بهمون داد و برامون کلی هم دعا کرد...وقتی باز منو همراه پلیس ها دید، با کنجکاوای زیاد بهم گفت: آخر نگفتی کی هستی! پلیسی دختر...چرا تا الان رو نمی کردی..

که دست آخر سر گرد به بطول خانم گفت: ایشون دستیار من هستند، بله یک جور پلیس هستند.

چنان از حرفش شوکه شدم که ریز گفتم: سرگرد؟؟؟

آخه چرا اینکار رو کرد، من مجرمم!! باز هم اگه قاتل نوید کیانی نباشم کمتر که نیستم، من مواد فروختم و مواد گرفتم این کم چیزی نیست..آخه چرا داره اینطوری از من حمایت می کنه؟؟

بطول خانم متعجب گفت: جدی؟!چه جالب...خبر نداشتم ولی به هر حال تو پیدا کردن دخترم کمک زیادی بهم

...کردی ممنون

هم از حرف و حایت سرگرد متعجب شدم از تشکر
!بطول خانم

بطول خانم رو اینقدر بد دهن دیده یودم، این قدر زخم زبان زده بود که حد نداشت، حالا با این تشکرش کم بود

، بهش بگم خواهشاً بر گرد به همون بطول خانم

قبل... انگار همه چیز یک خواب بود، یک خوابی که داره به سمت خوبی و قشنگی سوق داده می شه... حال امروز کمی خوش بود، لین هم برام نعمتی داشتی منی که تموم زندگیمو به پای غصه هام داده بودم، این حال برام عجیب و دلنشین بود. وقتی از خونه ای بطول خانم خارج شدیم، به جناب سرگرد گفتم، چرا اون حرف رو زد، می

!!! تونستی راحت بهش بگی که من یک مجرمم

جواب خوبی بهم داد که هنوز طعم حرف قشنگش زیر

... دندونام

سرگرد: تو خیلی دختر خاصی هستی رزا!! این و دارم بهت جدی می گم، تو با اینکه کلی سختی و کلی عذاب کشیدی باز هم توی این زندگی غم انگیز باز هم مقاوم بودی باز هم امید داشتی به آینده! تو یک دختر خاصی

.... رزا

لبخند عمیق شد، امروز روز خاص و پر از انرژی برای من بود چرا که بعد از آنجا رفتیم ستاد و سرکرد مرا به اتاقش برد و قبل از آن به سرباز زن دستور داد که دستبند را از دستم باز کند و چقدر من خوشنود شدم

... از این کار سرگرد

وقتی در اتاقش بلا تکلیف ایستاده بودم با لحن مهربانی بهم گفت: بشین. لبخند دستپاچه ای زدم و روی یکی از صندلی های داخل اتاق نشستم... بعد خودش هم اومد..
مقابلم نشست و بهم خیره شد

از نگاه خیره و سنگین سرگرد خجالت زده شدم. سرم رو پایین انداختم و با دستام بازی کردم، مدام نفس عمیقی می کشیدم.. استرس داشتم نمی دونم چرا!!
ولی استرسم هر چی بود، حس خوبی رو بهم القا می کرد، حس موفقیت، حس تمام شدن، تمام شدن از چی؟ از غم با مشکلات؟

سرگرد: تو کاری که کردی خیلی خوب بود، متعجب سرم رو بالا گرفتم (حمایت هات، مقاومت هات، همکاری کردنات، مهربونی هات، همه و همه باعث شد بفهمم که من با یک مجرم سرکار ندارم، بلکه با یک دختری سرکار دارم که خدای مقاومت، تو صادقانه به گناه مواد فروشی خودت اغراق کردی و همه چیز رو گفتی

، قشنگ برام از نوید کیانی و عادت ها و رفتارها و خونه های مخفیش و دوست هاش گفتی این همکاری های تو باعث شده که این دختر پیدا بشه و خرچنگ کسی که کلی اطلاعات تو اون مغزش داشت و بهمون نمی گفت که تو ترافندش و گفتی، ما هم امتحان کردیم درست بود اون خیلی دوست دخترش و دوست داره، و هنوز هم باهم هستن و فقط با این تفاوت که دختره هم مطلع که دوست پسرش چیکارا می کنه و تنها دلیل موندنش با هاش همین علاقه و عشقی که تو سینش به خرچنگ

داشت... خرچنگ همه چیز رو گفت، گفت که فردی به اسم آرمین مالکی که ۸ سال باندی رو به اسم ریما بوجود آورده اون هم در خفا که کسی مطلع نشه، چون این کار به نفع

خودش و باند جدیدش بود، تو این ۸ سال دو تا کار خلاف و سود آوری داشت که یکیش دزدیدن دخترای زیبا و باک#ره و دومی هم قاچاق مواد، وضعیت مالی آنچنان خوبی هم نداشته تمام کارهای کثیف و خلافش رو تو همون ویلا و زیر زمینس انجام می داده، افراد هایی که باهاش تو تموم این ۸ سال بودند نوید کیانی که به تازگی مرده، و نگار ملکی دختری که از ۱۹ سالگی با آرمین بوده تا الان، و خرچنگ که اون هم دستیار نوید بوده و چند ها هم دستیار و نوچه ای خانم و آقا هم همراهشون، که اون ها هم مهره اصلی نیستن، آرمین

مردی که ۴۹ سالشه که از ۴۱ سالگی کارش و راه می ندازه شنیدم کلی آدم کشته و کلی هم جنایات بدی کرده، وقتی دلیشو از خرچنگ پرسیدم بهم از یک عشق گفت، گفت که یک درد عمیق یک درد کهنه، باعث شد بیفته تو این کار، باعث شد آرمین عوض بشه و به دنبال انتقام بگرده بدنبال بدبخت کردن یک خانواده) به اینجای حرفش که رسید، چشمام درشت تر شد(رزا این مربوط به توعه، کل این مسئله و باند و آرمین کمالی و تمام کارهاش مربوط به خانواده ای تو، مخصوصا مادرته..و حتی هدف برپایی باندهش هم به عشقی که توی سینش داشته مربوط می شه، و اون عشق رو نسبت به مادر

.....مرحومه داشته

!شوکه زدم لب زدم:مادرم؟

سرگرد:آره مادرت،خرچنگ می گفت که وقتی آرمین خیلی جوان بود یک دوستی داشت به اسم علی،جونشون برای هم در می رفت، از ۱۵ سالگی باهم رفیق شدن تا ۲۵سالگی هم باهم بودن،رفاقت ۱۰ساله ای اون ها بوی عجیب وفاداری و دوستی و تعصب و غیرت می داد...گذشت و گذشت که یک روز باهم دیگه میرم کافی شاپ هر دوتا شون چشماشون

زوم یک دختر قد بلند با چشمای عسلی روشن و پوستی سفید می شن، هر دو تاشون عاشق یک دختر می شن، دیگه با عشقی که توی دلاشون افتاده بود، اون رفاقت ۰ اساله براشون بویی نداشت، بلکه روز به روز عشق این دختر قلباشون زیادتر می شد و این دو تا هم از هم دور می شدند، هر روز تو کافی شاپ بودند، وقتی می فهمن که دختره داره اونجا کار می کنه و وضعیت مالی خوبی نداره و هر روز با این پسر و اون پسر حرف می زنی رگ غیرتاشون باد می کنه... و تصمیم می گیرند که به زودی به دختره پیشنهاد ازدواج بدن، آرمین که شهامتشو بیشتر به خاطر دختر بدست آورده بوده و جرعت زیادی داشته برای ابراز علاقه و پیشنهاد، پس آرمین زودتر از علی به سراغ دختره میره، تو یک گوشه از کافی شاپ دختره رو گیر می ندازه بهش ابراز علاقه و پیشنهاد ازدواج می ده، دختره که عصبانی می شه، هر چی از دهنش در میاد به آرمین می گه، و پیشنهاد ازدواج و علاقه ای آرمین و قبول نمی کنه، چندی بعد علی میره سراغ دختره، دختر عاشق علی بوده تو تمام مدتی که علی به کافی شاپ می رفته دختره زیر چشمی علی را نگاه می کرد، خلاصه با پیشنهاد ازدواج و ابراز علاقه ای علی دختره موافقت می کنه، این به گوش آرمین می رسه، هر دو رفیق شوکه می شن دقیقا هر دو عاشق یکی بودن، و جالب تر از اون دختره قرار بود با علی ازدواج کنه، پس با هم دعوا می کنن، رفاقت ۰ اساله ای که باهم داشتند رو از بین می برد و می شن دو تا دشمن خونی، دختره از دار دنیا یک مادر پیر و ضعیف رو داشته و همچین فامیل و آشنایی نداشته، علی یک برادر داشته یک خواهر و پدر و مادر پولدارش، که در ازدواجش کمکش می کنن، این دو باهم خوشبخت می شن، دیگه دختره نمی ره تو کافی شاپ کار کنه، و تمام عمر و زندگی شو می ریزه به پای علی، علی هم اینطوری سعی می کنه اون رو به بهترین نحو خوشبختش کنه، سال ها می گذرد این دو تا زوج خوشبخت صاحب

دو فرزند می شن، که اولین فرزندشون یک پسر بوده به اسم رایان، و دومین فرزندشون هم دختر بود، اسم دختر رزا بود، این دختر تو تموم این سال ها خانواده ای گرم و خوشبختش زیر نظر آرمین بوده و آرمین مدام منتظر یک فرصت یک راه، یک راه حلی بوده که بتونه ای خانواده رو نابود کنه چرا که آرمین بعد از اینکه تمام قضایا رو می فهمه و می شه، دشمن خونی علی، کینه و نفرتش روز به روز بیشتر می شده به حدی حتی وقتی مادر و پدرش و تو تصادف از دست میدی اصلا گریه نمی کنه و ناراحت

نمی شه، و تمام این مصیبت ها رو به چشم علی می بینه، بعد از چند سال مطلع می شه، که دختر خانواده دوست داره مستقل بشه، دوست داره خودش باشه، دوست داره دستش تو جیب خودش باشه، پس وقتی می بینه فرصت طلایی براش پیش اومده فردی به اسم نوید کیانی رو می ندازه جلو، نوید کارش و عالی انجام میدی، دختره رو تبدیل به مواد فروش می کنه، یک روز که برادر دختره از قضایای مواد فروشی خواهرش تو مترو آگاه می شه، به طرز بدی داغون می شه، میره و به مادرش می گه، مادرش خیلی عصبی می شه، وقتی دختره میاد خونه خانوادش ازش دلخور می شن، و این بود هدف آرمین، پس دختره بخاطر خانوادش دست از مواد فروشی می کشه و عذاب وجدان دل دخترک رو می گیره، آرمین که عصبی بود که می ترسید دوباره این ها باهم خوب بشن و به خانواده ای خوشبختی تبدیل بشن پس سریع دست به کار می شه، نگار ملکی رو می فرسته تا که ترمز ماشین رو قطع کنه، نگار ملکی شبانه میاد و می پره حیاطتون با مهارت و قدرت رزمی که داشته از دیوار می پره حیاطتون و سریع دست به کار می شه... آرمین نمی دونست قراره مسافرتی ویا جایی برید فقط می خواستته که عضوی از خانواده بمیره نه همشون... ولی وقتی مطلع شد که قراره همگی جایی برید، تنها دل نگر و نیش و ناراحتیش مادرت بود و بس!!! همشون می

میرند زز دختره خانواده، آرمین این موضوع رو که می فهمه کمی ناراحت می شه، ولی بعد وقتی می دونه که مادرت با اون و دل اون چیکار کرد

می گه حقشه من تنها یادگاری رو هم از بین می برم... آرمین تبدیل می شه، به یک انسان جاه طلب و

!!! سنگ و بی رحم

دختره هم بعد از مرگ خانوادش، خانواده ای پدریش که تمام خارج از کشور بودند تنها می مونه و با تنهاییش می سازه، پس برای کنار اومدن با سختی های زندگی میره دنبال کار، با موفقیت یک کاری با حقوق خوب تو یک شرکت پیدا می کنه، تو تمام این مدت ۴سال نویدی نبوده ولی زخم و زبان های دیگران و همسایگان سوهانی بوده برای دل این دختر، بعد ۴سال که آرمین است احتی به دخترک داده دوباره نوید رو می فرسته به شرکتی که دختره کار می کنی و مدیر شرکت رو با پول می خره، رشوه می ده و به مدیر می گه بهش پیشنهاد راب#طه بدید که اون هم از شما می ترسه از شرکت می زده بیرون، مدیر هم بهش می گه اگه

اینطوری نشه چی! نوید که تو رو عین کف دست می شناخته با اطمینان گفته که می شه، و شدددد، مدیر بهت پیشنهاد رو داد و تو هم قبول نکردی و از شرکت اون مرد برای همیشه بیرون زدی، پس دوباره موقعیت عالی برای آرمین پیش اومد نوید رو فرستاد سراغت تا بدبخت تر از اینی که هستی، بلایی سرت بیاره که آرزوهات دونه به دونه پر بکشن و برن.... دوباره شدی مواد فروش، تو خیلی پول دوست بودی قبلنا که نوید اومد سراغت، ولی الان فرق می کرد تو برای گشنه نمودن مجبور به اینکار شدی و دوباره عذاب وجدان و

گناه گریبان گیرت شد...می زنه و یک روز نوید از حسش به تو مطمئن می شه ،می فهمه که عاشقت شده و نمی تونه به تو فکر نکنه...پس به آرمین که زنگ زده بود به نوید که دستور تو رو بکشه،نوبد با فریاد گفته که تو رو دوست داره قراره همه چیز رو بهت و بگه با تو برای همیشه به خارج از ایران فرار کنه،و نوید به تهدیدهای آرمین بی توجهی می کنه،نوبد دو روز بعد از تماس الهی که با آرمین داشته ،به تو می که بری پیشش و تا که بهت ابراز علاقه کنه، که قبل اینکه تو بیایی،و آرمین مطلع از حضور تو در اونجا که نوید به تو گفته بوده بیایی سریع به دوتا مرد و نگاه می سپاره که برای سراغ نوید و دخلشو بیارن،که همینطور هم می شه،دوتا مرد نوید می گیرم و نگار هم با چاقو سینه ای نوید و می شکافه اون هم به طرز بدی،نوید میمیره ،دقیقا گناه و مرگش هم نیفته سر تو ،آرمین می دونسته که تو قراره بیایی پس تمامی نقشه رو بر علیه تو چید،تا تو بشی قاتل نوید کیانی نه نگار کمالی...بعد هم با یک شماره ای ناشناس زنگ زد به پلیس ،که بعله قتلی انجام شده اون هم توسط تو.....آرمین به حدی زرنگ و مرموز بوده که تمام قتل های سنگین و سفت و سخت و به دست نوید کیانی و نگار ملکی و خرچنگ می سپرده..تا چی

؟!پوزخندی محکم زد که صدای پوزخندش کمی من رو ترسوند(تا اینکه تمام گناه ها و قتل ها و همه و همه بیوفته گردن اینا،که چی بعد بگه من اینکار رو نکردم

.....می بینی رزا!می بینی چه تلخ!!!؟حرفی داری بزنی

؟

غم زده لب زدم :خیلی بدبختم...خیلی....دهه چه خرفی،جز اینکه من مظلوم و بی گناه بدبخت شدم،جز اینکه تمام آرزو هام تو جوانی به باد فنا رفت،جز اینکه برادر جوانم رو از دست دادم،از عشق پدر و مادر و رحمتشون روی سرم تو سن پایین محروم شدم ،جز

اینکه تمام روزهای مرگ و صد بار جلوی چشمم دیدم، خرفی مگه دارم، اصلا کی گوش
 میده به حرف های من دختر؟! همه می گن این دیوونست، کاری باهاش نداشته
 !!باشید همه می گن این اینجوری، این اونجوری نه واقعا مگه من حقی هم
 دارم؟؟

بعد هم بدون اینکه منتظر حرف زدن او بشوم زدم زیر گریه و از ته دل گریه کردم، تمامی
 حقیقت و داستانی که سرگرد گفت قلبم را تیکه تیکه کرد، خدای من واقعا چه
 !!!سرنوشتی داشت مادر من

یعنی تمام حقیقت تلخ این بلاها همه و همه بخاطر مادر و پدرم است!؟

یعنی آرمین به قربانی کردن رایان هم راضی نبوده

رایان خیلی مظلوم مرد، اون که هیچ تقصیر و گناهی نداشت، اون که تمام دنیاش
 یک باشگاه و یک دانشگاهش بود، آخه خدا چرا؟؟؟

اون که گناهی نداشت!!!! حالم خیلی بد بود، مگر می شود این حقیقت تلخ رو باور کنم، بگم
 تقصیر مامان ریمای

!!!من

آخ مامان، چی شد واقعا!!؟ چی شد که اینطوری شد!؟؟؟ چی شد که سوختیم چی شد من فقط
 از اون تصادف زنده
 ...بیرون اومدم

....دستمو محکم روی قلبم گذاشتم و فشردم سرگرد با لحن دلگیر و

ناراحتی گفت:رزا!!!!؟

سرم رو با اخم و بغض بالا آوردم...تا نگاهش به چشمای پف کرده ای و ناراحت من خورد ،
 اخمی غلیظ تر کرد و با جدیت گفت :این چه وضعیه؟!من نگفتم تو با این داستان بشینی و
 خودت و ناراحت کنی !!!این داستان

....مال خیلی قبل بود ،و حالا تموم شده رفته

....لطفا دیگه ناراحتی نکن

با بغض و ناراحتی فراوان گفتم :آخه نمی شه؟!من قلبم خیلی درد می کنه...ای کاش من
 هم تو اون تصادف می کردم و زنده نمی موندم،موندنم تو این دنیا بی

!!!فایدهست....بی فایده

!عصبی شد و غرید:رزا!!!!

...من:خیلی خستم

!سرگرد خاص نگاهم و عجیب گفت:از چی خسته ای؟من:از بلا هایی که ناجوانمردانه به سرم

ریخته می شن

،،خستم

سرگرد آروم خم شد سمت من و با لحن مهربانی گفت:خودم تا ته هواتو دارم اصلا

نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته،من این و به تو قول میدم....باشه دختر

!خوب؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: تا ته؟

سرگرد: تا ته

من: ممنون که حمایت می کنید

...سرگرد: وظیفمه

من: بنظرم امروز وقتشه که برید اون ساختمان سه طبقه

...ای کار رو تمومش کنید

سرگرد: یعنی امروز بریم؟

من: نه امشب برید، دیگه لزومی ندارد اینقدر به اون ها فرصت بدیم که دوباره یک

خانواده ای دیگه ای رو هم

...مثل خانه خراب و یتیم کنند

سرگرد محکم گفت: باشه همین امروز می ریم

من: خیلی ممنون، فقط مراقب خودتون باشید این تعریفهوایی که کردید کمی از جانب

اون مردک استرس

گرفتم.

سرگرد: نگران اصلا نباش، ما کارمون رو خیلی خوب

بلدیم

لبخند غمگینی زدم و خیره نگاهش کردم

جدیدا هر وقت که نگاهم به چشماش و صورت جذابش می افته ،قلبم شروع می کنه به
تند تند تپیدن و کلی

!!!دیوانه بازی

این هم از بیماری جدید من، که داره مدام اذیتم می کنه...مجبورم می کنه که همه ای اوقات
و فراغت و زندگی رو همه و همه فقط بشینم و به سرگرد فکر کنم...و جالب تر از اون این
که هر وقت به سرگرد فکر می کنم لبخند دلنشینی هم گوشه ای لبم نمایان می شه، و
.....این اوج بدبختی قلبم و بیماری جدیدم

.....

با استرس و اضطراب نشستم روی تخت ،باز کمی که به امروز و اتفاقاتی فکر کردم باز هم
شکر که کمی آرام شدم و استرس از من دور شد ...ولی خب این استرس
هم همچین الکی نبود...امشب قراره که برن و آرمین و دار و دستش و دستگیر کنند...می
ترسم فرار کنند ،می

.... ترسم کلی اتفاقات و حادثه های بدی رخ بده

تا آرام نفس عمیقی کشیدم ،دوباره دراز کشیدم روی

...تخت...نگاهمو تو تاریکی زندان چرخوندم

پوست لبمو ،بر طبق عادت می کندم ،از بس که من

دلشوره داشتم

اینقدر به این ور و اونورم زل زدم که دست آخر

کلافگی شدیدی بهم سرایت کرد یعنی الان
دستگیر شدن؟! نگار ملکی هم دستگیر شد؟

!الان کجا هستند؟

!اگه دستگیر بشن، حکم آرمین و دستیارانش چیه؟

!اصلا حکم خود من چیه؟

آیا وقتی که بی گناهی من در قتل نوید کیانی ثابت شد باز هم چه حکمی برام صادر
می کنند؟ قطعا بخاطر مواد فروشی های که انجام دادم، یک چند ماهی باید

...اینجا آب خنک بخورم ...این هم از زندگی من

چه تلخ و چه دور این خوشبختی و شادی که من می
...خواستم

باورم همیشه که نوید عاشق من بوده، و بخاطر اعتراف حقیقت به من به دست آدمای آرمین
کشته شده...پس اون

...عاشق بوده...باور عجیب من از مادر خودمه

!مادر خودم چه گذشته ای داشته؟

و چه تلخ این گذشته و چه شیرین این رسیدن...و آخرش هم تلخ شد و تلخ
شد...آه پدر...چی دارم

...بگم..اصلا چی می تونم بگم

شدم مثل یک تیکه گوشت که فقط داره نفس می کشه، تا این نفس قطع نشه، همچنان این تیکه گوشه زنده می مونه... خیلی دلم براتون تنگه... حیف که شما رفتید و من ..و جا گذاشتید ..حیف.حیف

با بغض با خستگی و سرخی چشمام آروم چشمامو بستم

.....تا که کمی بخوابم ..تا که حداقل آروم بشم

(از زبان آراد)

محکم قدم برداشتم رفتم سمت در اتاق، سربازی که جلوی

در بود با دیدن من سریع احترام نظامی گذاشت

من: آزاد سرباز، در رو باز کن

سرباز: چشم قربان

سرباز در رو باز کرد، و رفت کنار

. رفتم داخل، سرباز در رو بست

دیدمش، از شدت عصبی بودن و کلافگی سرش رو روی میز گذاشته بود، معلومه این اتاق

محاکمه و اعتراف، زیادی روی مخش راه رفته، لبم کج شد، یاد یک دختری افتادم، دختری

که صادق بود، دلم برای دختری سوخت که چند بار تو این اتاق، با بغض و گریه

!می گفت، من قاتل نیستم

و واقعا هم مظلوم واقع شد، و گناهکار اصلی معلوم شد، واقعا دلم برای رزا پر کشید وقتی فهمیدم که یک عمر الکی داشته عذاب می کشیده اون هم بخاطر گناهی که نکرده.

عصبی شدم، همش هم به خاطر این مرد و رئیس و دارو دستش هست.

رفتم سمتش، حضورم رو حس کرد، سرش رو با تعجب از روی میز بلند کرد و نگاهش به من خورد بی توجه به نگاهش با اخم غلیظ و فکی منقبض، صندلی مقابلش رو بیرون کشیدم و نشستم روی صندلی، گوشی خودش رو از جیب شلوار جین سیاهم بیرون کشیدم. و انداختم

...روی میز

!خرچنگ: خوب؟! این گوشی من، چی شده؟

. کوتاه گفتم: زنگ بزن

حیرت زده لب زد: چی؟؟؟ برای چی زنگ بزنم؟

من: تا الان آرمین نزدیک به ده بار به گوشیت زنگ زده ..بی شک نگرانت شده و می خواد بفهمه اوضاع از چه قراره!!!!. زنگ بزن بهش و بگو اوضاع آروم و همه

. چیز داره طبق برنامه پیش میره

!خرچنگ اخم کرد و گفت: الان زنگ بزنم؟

من: آره الان بدو، بی خودی وقت رو تلف نکن خرچنگ: من میمیرم؟؟؟

پوزخندی زدم و بدون توجه به سوالش گفتم: زنگ بزن خرچنگ: جواب سوالمو نمی

دی؟

من: کدوم سوال؟! راجب مرگت، خودت قبر خودت رو خیلی وقته کنده بودی ما فقط قراره تو رو داخل اون قبر بندازیمت، تو جرم کمی نداری) خم شدم سمتش و با لحن عصبی ادامه دادم: بازی کردی با ما، با مامور دولت و با پلیس!!!! تو با ما بازی کردی ما رو دور زدی) بیشتر خم شدم سمتش، به حدی که نفس هام به صورت کثیفش می خورد چشماش از شدت ترس گشاد شده بود و ترسیده نگاهم می کرد بی توجه به حالش بیشتر غریدم: تو بد کردی! حالا نوبت ما هست که بهت بد کنیم و بدی رو بهت بفهمونیم، و بفهمی طعم بدبختی و زخم دل چی به چیه (یقشو گرفتم (تو با زندگی رزا بد بازی کردی، اون دختر رو بی چاره کردی حالا نوبت من که تو رو بی چاره کنم، و بفهمی بی چارگی چطور طعم و لذتی
داره.....

یقشو ول کردم و صاف نشستم سر جام

من: به نفعته که با ما همکاری کنی، این همکاری، فقط باعث می شه، که کمی از کثیف کاری هات کم بشه، پس سعی نکن خودت و به موش مردگی بزنی، سریع گوشه تو بردار به آرمین زنگ بزن و بگو اوضاع آروم و همه چیز داره طبق نقشه پیش میره) با دست لرزونش گوشه رو از روی میز برداشت و روشنش کرد، خواست زنگ بزنه که تاکیدش بهش گفتم: گوشیت رو روی بلند بگو هم بذار، بذار بینم این مرتیکه ای احمق چی می خواد
بگه.....

....با ترس لب زد:چش،چشم

شماره رو گرفت و گوشی رو روی بلند گو گذاشت،بوق های کوتاه و روی مخ،عصبیم می کرد که با صدای خود

....نحسش عصبی تر شدم و فکم سفت و محکم شد

....خرچنگ:الو قربانن

(از زبان نگار)

با سر باند پیچی شده ،با نفرت کامل گفتم:شنیدی که!آدم وقتی اعتماد به نفس زیادی داره ،همه ای بلاها به سمتش روانه می شن)پوزخندی زدم(چون این اعتماد به نفس نیست ،بلکه یک تلقین به خودمون

آرمین در حالی که داشت سیب پوست می کند و دونه دونه قاچ هایی هم که کرده بود رو از روی میز بر می داشت می زاشت داخل دهنش ،سری هم برای حرفام تکون می داد

از سکوتش عصبی می شدم،خیلی این روز ها از دستش شکارم،هی اذیتم می کرد

من:چه خبر از ویلا، و مواد و دختر ها؟

چاقو رو کنار گذاشت و مستقیم نگاهم کرد

آرمین :همه چیز عالیه ،یک ساعت پیش بهم زنگ زد و

تمام گزارشات رو بهم تک به تک داد

با اخم سری تکون دادم و گفتم: هه چه خوب! معلومه همه

چیز داره خوب پیش میره

آرمین: تو ناراضی؟

من: من کی باشم که ناراضی باشم، فعلا که عین یک

موش اسیر توعم

آرمین جدی گفت: اگه ولت کنم که میری تمام زحمت های ۸ ساله ای من رو به باد میدی فکر کردی من نمی فهمم چه جور موجود خبیثی هستی... خودم تو این ۸ سال تربیتت کردم عین یک گربه ای که مدام به سمت منفعتت می ری این چند روز زیاد پلیس دیدی و از عواقب کارهایی که کردی ترسیدی و حال می خوایی بری پیش پلیس ها که باهاشون همکاری کنی و من رو به خاک سیاه بشونی و خودت رو آدم خوبه جا بزنی تا که از جرم هایی که کردی کم بشه،) از روی مبل بلند شد (نخیر!؟ تو خیلی حرکات سنگین، تو قتل کردی اون هم ۴ نفر رو به ناحق کشتی! علی رو، ریما عشق منو، رایان و نوید، و تو یک دختر ۱۷ ساله رو آواره ای این خیابون ... و اون خیابون کردی، تو خیلی جرمت سنگین نگار جیغ زدم: تو دستور دادی! تو بهم گفتی، مگه یادت رفته چطوری تهدیدم می کردی.؟؟؟

آرمین دست هایش رو برد داخل جیبشو با لحن خونسردی گفت: تو می تونستی و مختار

بودی که قبول نکنی شده به هر قیمتی!!!! ولی سست بودی زودی وا

دادی و به دستور من گفתי چشم!!! تو نکنه این رو یاد ت رفته؟؟

با چشمای سرخ شدم نگاهش کردم

....من: تو یک رذل پستی! تو آدم نیستی تو حیووونی

خونسردانه نگاه من که داشتم مدام و پشت سر هم فحشش

می دادم، نگاه می کرد

بعد از اینکه نفس کم آوردم، و سکوت کردم آرام

گفت: تموم شد؟

من: نه تموم نشد و نمی شه، تو من و بازی دادی تو منو فرییم دادی، بعد از مرگ مادر و

پدرم خیلی تنها شدم فکر کردم تو منو مثل یک حامی و حمایتگر حمایت می

کنی و مواظبی ولی تو چیکار کردی؟؟؟؟؟

با بغض سرم رو به راست چرخوندم تا نبینمش، این درد

داشت بدجور آزارم می داد

حالم خیلی بد بود، روی صندلی چوبی دست و پای منو بسته بود، مدام داشت بهم می

گفت خودت خواستی نه من! آخه این هم شد دلیل!؟

!! این دلیل واقعا خیلی مزخرف و دردناکه؟

بعد از یک عمر وفاداری و مشقت و رنج برگشته بهم

می گه، خودت خواستی، خودم، نههه خدای من

آرمین خونسردانه نگاهم کرد خواست به سمتم قدم برداره که یک پنج تا از دست یارای زن و مردی که مدام ازش مواظبت می کردند در خونه رو باز کردند و هراسون با چهره های رنگ پریده اومدند داخل.... آرمین با تعجب برگشت و خونسردانه نگاهشون کرد، هنوز هم این مرد خونسرد بود در حالی که این دستیارانش داشتند از ترس

زهرا ترک می شدند.

یکی از دستیاران با ترس و هول گفت: قربان باید سریع

از اینجا فرار کنیم

!آرمین: چرا؟! اصلا این وضعیه حالتون خوبه؟

مرد نالید: قربان ما تحت محاصره آییم

آرمین الکی خندید و گفت: شوخی خوبی بود... بهتره

!درست و حسابی حرف بزنی

مرد بیشتر نالید: قربان من دارم جدی حرف می زنم، ما تحت محاصره ای پلیس قرار

گرفتیم باید سریع یک راه

فراری پیدا کنیم

آرمین متعجب و وحشت زده گفت: چییییی؟! تحت محاصره ای پلیس؟

مرد: بله قربان ما بدبخت شدیم

آرمین عصبی برگشت و سمت من و گفت: تو کردی نه؟ پوزخندی زدم و گفتم: من؟! من
 چطور می توانم اینکار رو کنم که تو مدام منو می پایی و الان دو روز که منو به صندلی
 بستن!!!! کار من نیست، پلیس ها دیر یا زود
 ...میان سراغمون، پس نباید شوکه بشی

از اول هم از این تغییر ناگهانی نیروی انتظامی متعجب شدم که چرا یک هو، پلیس ها عقب
 کشیدند و دست از ما

برداشتند و گذاشتند به حال خودمون باشیم

یعنی چی؟! آخه، آخر هم فهمیدم که این عقب کشیدن پلیس

...ها برای یک مدت کوتاه، هم بی دلیل نبوده

بلکه اون ها می خواستند با اینکارشون بهمون حس

امنیت و راحتی بدن

بی شک همین بوده، و غیر از این نمی تونه باشه

آرمین وحشت زده اومد سمتم و دست و پای منو که با طناب زخیمی بسته بود، با

حرص و زور هم دست و پای منو باز کرد و بازمو گرفت و از روی صندلی

...بلندم کرد و گفت: عجله کن باید بریم

رو بهش با لبخند عصاب خورد کنی گفتم: الکی بی هوده تلاش نکن ما تو محاصره هستیم

اون ها ما رو می گیرند

و ما راه فراری نداریم

آرمین غرید: دختره ای نفهم راه بیوفت کم حرف بزن

منو کشوند با خودش به سمت در برد، پنچ تا دستیاراش هم پشت سرمون بودند همین

که خواستیم از در خارج بشیم که با نیروی پلیس تو راه پله ها مواجه

شدیم... چشمام درشت شد، دیر شده بود، دوباره خواستیم برگردیم خونه که نشد چرا که

اون ها زودتر از ما جنییدن و ما رو کامل تحت سلطه ای خودشون درآوردند... آرمین نا

امیدانه لب زد: لعنت به این

شانسس

.....

(از زبان آراد)

عصبی نگاهم کرد و گفت: این چه وضعشه؟

با تمسخر گفتم: ببخشید دیگه که مکان ما زیاد باب میل

... شما نیست

لب زد: چی از من می خوایی؟

من: خوبه که فهمیدی وجودت اینجا الکی نیست... ما همه چیز رو می دونیم بخاطر همین

زیاد ازت سوالی نمی

پرسیم.

متعجب و حیرت زده گفت: چی؟! شما چی می دونید؟

دست به سینه نشستم و گفتم: خرچنگ، سیاوش حمیدی می! شناسی؟! اسمش زیادی آشنا نیست؟

. اخم کرد

من: برامون از کارها و مهارت های قشنگت گفته ،گفت که تو چی استعداد داری و تو چی استعداد نداری؟! در

!آخر گفت تو خیلی فوق العاده ای

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و ادامه دادم: از همون اولش برامون گفت ،همه چیز رو و قبل اینکه پیام اینجا نگار ملکی هم گفت نکته به نکته ،تک به تک و غیر از اون چهار تا از دستیار خرچنگ که چند روز پیش اعتراف کردند و همه ،همه چیز رو گفتند اعتراف بر حقیقت محض کردند.... گفتند که با زندگی رزا نادریان چیکار کردی، گفتند تمام این کارها و این قتل ها تمامشون دستورات تو بود اون ها فقط یک فرمان بردار بودند ،گفتند که یک درد داری یک عشق داری،دلم به حالت خیلی می سوزه اون دستیارایی که تو اون ساختمان سه طبقه مدام و پی در پی مواظبت بودند اون ها هم اعتراف کردند...و گفتند ما چاره ای نداشتیم ،حتی همسایه بغلی

....که بهش رشوه دادی تا یک وقت اون نده

سرخ شد و سرخ بود ،لبو شد ،چشمش از شدت نفرت ...باد کرد و غرید:می کشتون.....من می کشتمونلب زدم:هنوز هم که در رویای کسانی آقای آرمین مالکی!حداقل این دم دمای آخر کمی اخم باش و انسانیت به خرج بده چرا که فعلا این انسانیت به نفعته

...داغون شد

من: اون اتفاق چی بود؟

نگار: عموم یک رفیق صمیمی به اسم پرهام داشت، خیلی باهم جور بودند زن عمو می گفت، این دوتا از

۷سالگی باهم دوست هستند تا الان..و گذشت و گذشت این رفت و آمدها بین این دو رفیق زیاد شد، من هم که کنجکاو یک روز خواستم ببینم این ها چرا اینقدر زود و زود هم دیگر رو می بینند، اون هم هر دفعه که همدیگر رو می بینند باهم دیگه میرم تو اتاق، عمو اون رو تو اتاق کار خودش می بره و در رو هم قفل می کنه و به خدمتکار و به زن عمو و من و بچه هاش می گه کسی نیاد اینجا...از شدت کنجکاوی چند روز خوابم نمی برد، یک روز طبق معمول آقا پرهام اومد و بی سر و صدا رفت اتاق کار عمو...رفتم جلوی در و سرم رو چسبوندم به در، شنیدم، و فهمیدم اوضاع از چه قراره...عمو از مردی صحبت می کرد که اسمش آرمین بود)آه عمیقی کشید(اون نابودمون کرد، عمو می خواست با اون رقابت کنه پس به پرهام و تنها رفیقش نیاز داشت، بعد از ده روز که داشتم تو اتاقم کتاب می خوندم فهمیدم که عمو و پرهام رفیق هر دو مردند، شدیم عزادار، شدیم بدبختت زن عمو دیووونه شد، سریع مراسمات رو برای آرامش آقا پرهام و عمو انجام دادیم، طفلک آقا پرهام که تمام

زندگیش یک پسر ۱۷ساله بود که اون هم بعد از مرگ

...پدرش خودکشی می کنه

شروع کرد به گریه کردن، عصبی سری تکون دادم و گفتم: کجا با آرمین آشنا شدی؟

نگار با بغض و ناراحتی اشکاش رو پاک کرد و گفت: یک روز که زن عمو حالش بد می شه، می برمش تو بیمارستان که دکترها می کنن باید امشب رو اونجا بمونه من هم به ناچار همراه می مونم، فضای بیمارستان خیلی برام خفه بود، پس رفتم سمت حیاط بیمارستان، نشستم روی یکی از نیمکت ها آروم آروم شروع کردم به گریه کردن و گلگی که چرا این بلاها سر من اومد؟! که در همون لحظه حضور کسی رو کنارم حس می کنم، برمب کردم و آرمین رو می بینم من اون موقع نمی دونستم اون فرد آرمین، یک هو نمی دونم چی شد؟! اصلا چرا اینطوری شد؟! برای چی؟؟ شروع کردم باهاش درد و دل کردن که نتیجش شد اینکه اگه برم پیشش و کنارش باهاش همکاری کنم و حرفش رو گوش بدم اون هم نمی زاره آب تو دلم تکون بخوره... من هم عقده ای و ساده، حرفش رو قبول کردم، شمارش و گرفتم و بعد از خوب شدن زن عمو رفتیم خونه، یک روز دم دمای ظهر بدون اینکه به زن عمو چیزی بگم از خونه ای عمو برای همیشه رفتم و به آرمین زنگ زدم و گفتم قبول می کنم الان باید کجا پیام؟! برگشت بهم گفت بیا ویلای... رفتم و شروع شد، هر روز یک قتل و یک کشته اول تعجب می کردم و شدیداً می ترسیدم ولی وقتی با کارها و نظرات آرمین مخالف کردم زد در گوش من و گفت تو دیگه راه برگشتی نداری باید تا ابد پیش من کار کنی و گرنه خودم می کشمت

نفس عمیقی کشیدم و دستی دور لبم کشیدم و گفتم: اخذ سر از کجا فهمیدی که قتل عمو و رفیق پدرت کار آرمین بوده؟

نگار: خودش یک روز بهم گفت، بعدش هم بهم گفت تو

...باید جایی همون اینجا تا ابد بسوزی

از روی صندلی بلند شدم و کلافه دستی به کتم کشیدم و

...گفتم: که اینطور

نگار هول پرسید: حال رزا خوبه؟ شوکه زده گفتم: رزا؟

نگار خجالت زده گفت: بله رزا، خوبه اون؟

من: مگه گذاشتی حالش خوب باشه، تو زندگی شو نابود کردی شاید این دستورها از جانب

آرمین بوده ولی تو بودی که این دستورها رو عملی کردی، اول خانوادش و ازش گرفتی

بعد هم قتل نوید کیانی رو انداختی گردنش! موندم چطور روت می شه که حالش رو می

پرسی... عصبی نگاهش کردم که سرش رو انداخت.... پایین و سکوت کرد

...با حرص از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت در زندان

(دو ماه بعد)

.گرفته لب زدم: بیا تو

سرباز اومد داخل احترام نظامی گذاشت

وگفت: قربان، سروان یاوری اومدن

صاف نشستم روی صندلی و لب زدم: نفهمیدی چیکارم داشت؟

...سرباز: نه قربان، ایشون گفتن باید شخصا شما رو ببینه

اخم کردم و گفتم: بگو بیاد داخل

سرباز احترام نظامی گذاشت و گفت: چشم قربان

بعد از دقایقی سروان یاوری وارد اتاق شد و در رو

بست، احترام نظامی گذاشت

به دستم اشاره کردم که بشین، تا نشست گفتم: مشکلی پیش اومده؟

سروان: مشکل که نه، البته یک جور امر خیر

ابروهام بالا پرید من: امر

خیر؟

سروان با تردید گفت: بله امر خیر، یک جور کمی نگاهم

! کرد (خواستگاری

وا ماندم

اخم کرده گفتم: یعنی می خوایی ازدواج کنی؟ سروان: بله دقیقا

دست به سینه شدم و گفتم: خوب این موضوع چه ربطی به من داره!؟

سروان: چون دقیقا شما می تونید این کار رو انجام بدید من: سروان انگار حالتون میزون

نیست! شما می خواهید ازدواج کنید اونوقت اومدید اینجا می گید من باید

انجامش بدم

سروان دستی دور لبش کشید و گفت: آخه من یک جور

بدفرم عاشق شدم

من: بهتره بری سر اصل مطلب و اینقدر حاشیه نبافی، من

دوست دارم موضوع اصلی رو بگی

سروان: راستش من عاشق شدم، عاشق یک مجرم که اونقدر هم جرمی نداره، دلمو خیلی خوب دزدیده (لبخندی زد) بدجور پیگرشم، شب و روز ندارم، دلم می خواد شما باهاش صحبت کنید تا منو رو به غلامی قبول کنه،، من بهش پیشنهاد ازدواج دادم ولی اون سرسختانه پیشنهاد منو رد کرد، و اینکه اومدم پیش شما، تا شما برید باهاش صحبت کنید، من این موضوع رو به کسی نگفتم حتی جناب سرهنگ! لطفا به کسی نگید و برید باهاش صحبت کنید و تا نظرش نسبت به من عوض بشه، با من ازدواج کنه.

بی قراری رو داخل چشمای قهوه ایش می دیدم، یعن ب
!این بشر عاشق کی شده؟

گفت مجرم

!کدوم مجرم؟

!داره منو به شک می ندازه من: نگفتی عاشق

کی شدی؟! سروان: رزا نادریان

تا اسم رزا رو آورد، با چشمای درشت شده نگاهش کردم که تند و سریع گفت: بخدا
قول میدم این دختر رو

...خوشبختش کنم من قصدم خیره

بدجور شوکه شدم، رزا نادریان، با سروان یآوری، واقعا اگر بخوام واقعا بگویم این دوتا
باهم بدجور وصله ای

!!ناجوری هستند، آن هم کی رزا و سروان من:خب چه کاری از دست

من برمیاد؟

سروان از اینکه من کمی آروم شدم، ذوق زده گفت:برید باهاش اساسی صحبت کنید تا
نظرش نسبت به من

...عوض بشه

مرموز گفتم:اگر عوض نشد؟

.سروان نامیدانه گفت:عیب ندارم دیگه چیکار کنم

سری تکون دادم و گفتم:خیلی خوب می تونی بری من

.هم باهاش صحبت می کنم

با خوشحالی از روی صندلی بلند شد و گفت :خیلی

..ممنون جناب سرگرد انشالله جبران می کنم

سری تکون دادم و سکوت کردم.احترام نظامی گذاشت و ...سریع از اتاق خارج شد

وقتی از اتاق خارج شد و رفت، سردرگم شدم، ناراحت

... شدم، کمی دلم گرفت

اخم کردم، نمی دانم چرا از این موضوع کمی ناراحتم.....انگار که یک غم بزرگی باشد، و دلیلش را

نفهمم!

سرم را کلافه روی میز گذاشتم و چشمامو بستم، رزا

!، رزا، رزا...داری با روح و روان من چیکار می کنی؟

قصدت چیه آخه!؟

بذار کمی ذهنم از تو خالی باشه؛چرا وارد ذهن من

اشدی!

خدای من، چرا الان دارم از این موضوع عشقی سروان نسبت به رزا، دیوونه و کلافه می

شوم...حالا چی؟!هه...من برم رزا رو راضی به ازدواج با تو

کنم...بس کن مرد مومن!بس کن

عصبانی دستامو مشت کردم، اصلا این حالت من رو نمی فهمم، چرا هر وقت به رزا نگاه می

کنم آرام می شم، یا وقتی که نگاهش بهم می افته خوشم میاد، ییل لحظه ای کنارم و باهام

حرف می زنه دلم گرم حرفاش می

!شه، چرا، چرا؟

!!!چرا وقتی بهش فکر می کنم، قلبم خوشنود می شه رزا، حتی اسمش هم برام

آرامش کنندست، حتی

....الان...حتی الان

(از زبان رزا)

اخم کرده موهای سیاهم را که کمی بلند شده بود را بالا

..بستم و رهاس کردم

روی تخت نشستم و آروم روش دراز کشیدم، نیم خیز شدم و پتو رو روم کشیدم، تا سرم روی بالشتم قرار گرفت، شروع کردم به فکر کردن به همه چیز، به اعدام شدن خرچنگ و آرمین و.. و خیلی های دیگه که خدا اون ها رو به مجازات دعوتشون کرد، واقعا که خدا رو شکر می کنم، که تمامی این آدم های خلافکار به اعمال پلیدشون اعدام شدند و سرشون از زندگیم رفت و خلاص شدم... واقعا که حس خوبی بود، که قاتل نوید کیانی پیدا شد و همه چیز رو اعتراف کرد، همه چیز رو... دقیقا

همه چیز طبق نقشه ای من پیش رفت، همه چیز به خوبی تمام شد و خدا عدالت رو در حق تک تکشون اجرا کردو در آخر من موندم و بی گناهی یک طرفم... تنها جرمم مواد فروشی بود که کرده بودم که اون هم قاضی بخاطر جرم کمم، و همکاری با پلیس و حمایت کردن پلیس و گفتن حقیقت و اینکه تمامی این دختران و پیدا شدن رئیس باند و همه و همه بخاطر من و گفته های حقیقت من بوده و بخاطر تمام این ها به مدت ۵ ماه قراره تو زندان آب خنک بخورم... در این دو ماهی که گذشت همه چیز آروم بود، هیچی نبود و هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه قلب من بیشتر و بیشتر عاشق شد، بیشتر و بیشتر دلتنگ شد، بیشتر و بیشتر تنها شد

.. و... اینجوری

آراد خیلی منو عاشق کرد ،عاشق چشمای سیاهش که خواب و خوراک رو تو این دوماه از من گرفته بود ،منی که خیلی وقته بخاطر مشکلات و بدبختی خواب و خوراک نداشتم حالا هم بخاطر یک عشق خواب و

خوراکم داره گرفته می شه...عشقی که من می دونم و
....صدر صد یک طرفست

چون اصلا امکان نداره که آراد ناصری عاشق من بشه ،من یک مجرمم،اون سرتره اون حیف که با من ازدواج کنه و از اون جدا عاشق من بشه،من حقم نیست که اون عاشق من بشه....نه حقم نیست ،خیلی وقته که من حقم خیلی چیزهای خوب نیست،حق من شد غم و محنت و بدبختی و گریه و بغض شبانه و تنهایی و زار و ناله و

.... کلی بدبختی های دیگه با هاشون انس گرفتم

حال در این بین یکی عاشق من شده و در خواست داده که بعد از ۳ماه دیگه باهاش ازدواج کنم اون هم کی

!!!!،سروان یاوری

عاشق من مجرم شده انگار زده به سرش ،آخه می دونی

!چیه؟

من اصلا از سروان خوشم نمیاد ،و جدا از دوست داشتن و به دل نشستن ..من عاشق یکی

دیگه شدم که خیلی

....وقته فکرم درگیرش

فکرش شده تمام زندگیم، فقط موندم که بعد از ۵ ماه که از

زندان آزاد شدم قراره چیکار کنم و کجا برم؟

میدونم میرم خونه ای خودم، خونه ای که ۵ سال داخلش عذاب کشیدم و یک خط قرمز کشیدم روی آرزوهای دخترانم... من به دل خودم بد کردم... حتی الان که عاشق شده

چرا ما عاشق انسان هایی می شیم که عشق بین ما غیر ممکن می شه!؟

چرا ما عاشق انسان های اشتباه می شیم!؟

منظورم از اشتباه آدم بده نه نیست، منظورم از اشتباه این که غیر ممکن به اون برسیم و این رسیدن و وصال همه

! و همه غیر ممکنه... مخصوصا من

من یک دختر عادی نیستم، خانواده ندارم یتیمم

، تنهام، مجرمم، مواد فروختم، جهل کردم، و کلی چیزهای دیگه... نه آراد هیچ وقت عاشق من نمی شه... من این رو مطمئنم... لبام غنچه شد، آروم بغض کردم و سرم

..... رو به بالشت فشردم و گریه کردم

نه رسیدنی در کار نیست رزا، تو به عذاب ابدی محکوم شدی... نه عشقی، نه آرزویی، نه زندگی، نه خوشبختی

تو خیلی وقته محکوم به اعتراف تک تک لحظات تلخ

!!! زندگیتی

پس برای خودت خیال بافی و رویا بافی نکن... تو
محکومی.

.....

عصبی شده بودم این داره چی می گه انگار شده سوهان
...دل و قلب عاشقم

!!این چرا داره با من اینکار رو می کنه

از هر کسی توقع داشتم جز سرگرد، چرا اومده داره از سروان طرفداری می کنه، لعنتی
چرا آخه!؟

خدایا داری با من چه معامله ای می کنی، این دیگه چجور معامله ای... کسی که دیوانه وار
عاشقم اومده بهم می گه باید با یکی دیگه ازدواج کنم... چقدر تلخ و
..چه قدر درد آورده

انگار دارن تو یک اتاق تنگ خفت می کنن، آخه آراد تو چرا؟

قلبم داشت با هر حرفی که از دهنش باز می شد، از جا

... کنده می شده و بیش از پیش می سوخت

خدایا یک عمره در عذابم، نذار دیگه عذاب بکشم، آخه چرا منو با درد عشقم روبه رو
کردی! چرا باید آراد این ها رو بگه، دلم می خواست بیاد بهم بگه باهاش ازدواج نکن، بیا با

من ازدواج کن... ولی حیف، حیف که یک موقعی هایی توقع من زیادی بالا می ره... و این هم از عشقی که به آراد داشتم، کاش هیچ وقت عاشق نمی

!شدم، آخه منو چه به عاشقی؟

...دردم کم بود که این هم اضافه شده بهش

از این ور هم دست خودم نبود که عاشقش شدم، یک هو به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل، کی من عاشقی این

...جناب سرگرد شدم

ناراحت و بغض دار نگاه چشمای سیاه خشک وجدیش کردم، حتی از چشماش هم نمی تونم بخونم چشه؟؟

چرا داره از سروان دفاع می کنه بین اون همه حرف هایی که زده فقط در آخر بهش محکم و عصبی

!گفتم: براتون مهمه؟

تا حالا اینجوری باهاش حرف نزده بودم ولی خب

مجبور بودم، آخه چرا درد منو بیشتر می کنه، مگه من چیکارش کردم؟

اخم کرد و یک چیزی گفت که تموم تنم یک جا سوخت فهمیدم که بعله من درست حدس بودم ولی خب نمی دونم چرا دلم می خواست اون حرفایی که زده بودم و اون فکرهای که راجبش کرده بودم همشون تو یک حدس اشتباه مغز من باقی بمانند ولی خب حیف که

اینجوری نبود و زندگی روی خوششون به دل غم زده ای من نشون نداد.....محکم گفت: نه
برای من مهم نیست، ولی

...سروان یاوری مرد خوبی

چانه ام می لرزید کم بود بزخم زیر گریه ...بهش بگم بس

...کن دیگه ،بس کن

با این حرفی که زد ناراحت و با هزار تا درد دیگه بی حرف و بدون اینکه کوچک ترین
نگاهی به صورت جذابش بندازم از روی صندلی بلند شدم و بدون توجه بهش رفتم سمت
در و در زدم و سربازی در رو برام باز کرد از در اتاق زدم بیرون و همراه سربازی رفتم
سمت زندون..خیلی سعی کردم که در راه روی زندان گریه نکنم و بغضم نشکند ولی نشد
که نشد ،تلاش من بی

....فایده بود

زدم زیر گریه و آرامم آرامم گریه کردم ودلم را به که داده بودم!؟

نفرین بر دل عاشقم...حیف من..حیف من که نابود شدم..با بغض و درد گریه می کردم
خیلی سخت است که تمام زندگی ات در اشک و گریه و آه حسرت و بغض گلو دردی و
نگاه بارانی گره بخورد،گاهی وقتا آرزو می کنم ،کاش واقعا من قاتل نوید کیانی بودم و من
را اعدام می کردند تا از این زندگی نکبت بار دردآور خلاص می شدم...حیف که نه طاقاش
را داشتم نه باب و توانش را...حیف که نمی توانم کاری کنم...دستان و دل و نگاهم ،همه و
همه بسته شده آند. با صدای سرباز که بهم

...گفت رسیدم ،سری تکون و رفتم داخل زندون

.....

(از زبان آراد)

عصبی با مشت به میز کوبیدم و از روی صندلی یک ضرب بلند شدم که صندلی افتاد
زمین... ناراحت و کلافه نگاه صندلی خالی مقابلم کردم که لحظاتی پیش رزا با ناراحتی و
بغض نگاهم می کرد و ساکت خیره شده بود

...به حرف های من

مردم از بغض نگاهش که صادقانه نگاهم می کرد که پاکی نگاهش منو بیش از پیش
دیوانه ترم کرد...خدایا کاش لال می شدم آخه چرا داره اینطوری می شه؟؟ اصلا این
چه حسی که من نسبت به این دختر دارم

..چرا واقعا...قضیه چیه..چرا دارم بیشتر تو این حس

.. غرق می شم

اصلا هیچ کار این دل و قلبم دست خودم نیست انگار یک کشش خاصی به این دختر
دارم که نمیتونم خودم

رو در برابر ناراحتی و نگاه پاکش کنترل کنم

این دختر خیلی خاص و زیباست...این رو خودش نمی دونه ولی خب، باید بدونه...چون
داره همینطوری تو قلب من کم کم جا باز می کنه، الان که است با بغض

نگاهم می کرد

دلم می خواست بلند بشم و محکم در آغوشم بگیرمش و بگم دختر این حرف های من
همشون الکی و من دنبال

..بهونه بودم برای یک لحظه دیدنت

رزا نمی دونم چمه ولی من حالم بی تو بده،همش دنبال

بهونه هستم

همش دارم یک چیزی رو درونم سرکوب می کنم، یک

چیزی که ازش به شدت می ترسم،ترس داره؟

حتی نمی تونم تو خلوت اسمشو زمزمه کنم ،می ترسم که گرفتار این موضوع واین حس شده باشم...اونوقت که من ،تمام زندگیم...از این که نتونم یک وقت خوشبختت کنم ،می شکنم...رزا بهم وقت بده ،فقط وقت...فقط زمان و صبر که همه چیز رو درست می کنه و یا شاید هم من دچار توهم و هذیون گفتن شدم ،و خبری از این

....حس و موضوع نشد...آره اینه

.....

سرهنگ کتتش رو از تنش درآورد انداخت روی دستش و گفت:این روزها زیادی تو خودتی؟!خبریه؟ .نگاهش کردم

من:از اینکه سکوت کردم ،نشانه ای بدیه؟

سرهنگ :نه اصلا هم نشانه ای بدی نیست،ولی همچین نافرمانی تو که هیچ وقت اینطوری نبود ،بودی ،بودی؟ کنجکاو لب زدم:چیش بیشتر برای شما عجیبه؟

سرهنگ :این که اینقدر کلافه و ساکتی نگاهتم که (با یک مکث کوتاه)بی قرار و بی

تاب،ولی معلوم نیست که

!!!!بی قرار و بی تاب کی یا چی هستی؟

با حرف سرهنگ، متعجب شدم

یعنی اینقدر وضع ظاهری ام خراب است، درونم که
متلاشی شده ولی ظاهرم دیگر چرا سرهنگ: چیه؟ باز که
رفتی تو فکر؟

من: من حالم خوبه تمام این سکوت و بی حرف شدنم هم

بخاطر ماموریتی که به تازگی به تمام رسوندم

سرهنگ سری تکون داد و گفت: مطمئن باشم که چیزیت نیست؟

من: صدر صد

سرهنگ تکون داد و گفت: عالیه...بابک رو انداختند زندان؟

من: بله، کم جرمی نداشته، تج#۱ وز به دوست دختر#۲ش

کم جرمی نیست

سرهنگ: دختره خودش خواسته بوده، خب! تقصیره پسره

زیاد نیست

من: نه قربان، دختره فقط با پسر یک دوستی ساده داشته که پسر بد برداشت می کنی و به

زور با دختر راب#۳طه برقرار می کنه، دختر بخاطر این وضعیت چند روز در

بیمارستان بستری می شه

سرهنگ سرش و با تأسف تکون داد و گفت: این قدر از این جور پرونده ها بی زارم که
نگو، ولی بنظر من باز دختر هم تقصیر کار بود، اون اول رفته سمت پسر، اگه پیشنهاد
دوستی رو با پسر قبول نمی کرد الان هم به

چنین روز و وضعیتی نمی افتاد

من: درسته ولی خب کاری نمی شه کرد... امیدوارم که بابک بتونه با دختر ازدواج کنه
وگرنه این خاندان

.تعصبی دختر جسدش و می سوزنن

سرهنگ سری تکون داد و گفت: نگران نباش این هم حل می شه، راستی چه خبر از این
دختره؟

!متعجب لب زدم: کدوم دختره؟

سرهنگ: اولش ر داشت، همونی که با ما یک مدت همکاری کردش!؟

!لبخندی زدم و گفتم: رزا

سرهنگ: آره رزا، چه خبر؟! خبری ازش نداری؟ من: چطور؟

سرهنگ: والا همینطوری پرسیدم، آخه تا حالا مجرم مظلومی مثل اون نداشتیم و جدا از
اون رزا کم کممون نکرده، اون باعث شد که ما بتونیم این پرونده ای مبهم رو به مدت
۹روز به اتمام برسونیم و یک باند رو نابود
کنیم.

سری تکون داد و گفتم: بله درسته، راستش زیاد ازش خبر ندارم، فقط این سه روز پیش رفته
بودم بهش سر بزخم

...حالش خوب بود

!بس کن مرد، کجا حالش خوب بود؟

تو که حالشو بدتر کردی، که بری بهش سر بزنی یا اینکه

....بری بهش بگی باید با سروان ازدواج کنی آه

سرهنگ: خوبه خداروشکر، انشالله که به زودی آزاد بشه !! اون حقیقه که خوشحبت

بشه، ولی اینم بدون که اون حمایت خوبی در حق ما کرد... سرم و پشیمون تکون

... دادم

خیره نگاه گلدونی کردم که وسط میز اتاق قرار

....داشت

در خونه رو بی حال و خسته باز کردم که یکی محکم خودش رو انداخت تو بغلم، بعد

صدای نفس گیرش گوشم

رو نوازش کرد

داداش خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود... الهیی که :

..من فدات بشم

لبخند کم جونی زدم، دست آزادم و حلقه کردم دورش و به خودم فشردمش و

گفتم: سلام بر خواهر زیبای خودم

...خدا نکنه دختر من هم دلم برات تنگ شده بود
آرام: داداشییی کجایی آخه تو من و مامان و بابا که
...دلمون از دلتنگی برات آب شد

خواستم جواب شیرین زبانی های خواهرم رو بدم که صدای مادر رو شنیدم که با بغض
گفت: پسرم آراد، مادر
!تو آخه کجایی؟

آروم از بغل آرام جدا شدم و نگاهم به صورت بی قرار
مادر افتاد.

بی تاب آغوشش بودم، بی تاب نگاه غم زده و نگاه
...دلتنگش بودم مادر من، عزیز من

از آرام کاملا جدا شدم با قدم های تند خودم رو انداختم داخل آغوش مادر و سفت در
بغلم فشردمش .. و تند تند روی سرش بوس می کردم و با دلتنگی بو می کشیدم....مادر
از شدت بی تابی و بی قراری من و خودش آروم گریه می کردم الهیی که آراد نباشه و
نبینه مادرش اینطوری داره اشک می ریزه...همش تقصیره من، من گذاشتم رفتم و نبودم
،من بی معرفت بودم آره من...حیف که مجبور بودم و ماموریت هم مهم
...بود....حیف

.....

آرام با شیطنت نگاه تک تک اجزای صورتم کرد و گفت

:خوشگل تر شدی برادر) با یک چشمک ادامه داد: خبریه؟! اونجا تو ماموریت دختر به پستت نخورده

....، دختر جذاب و خواستنی و تک پر

با شیفتگی نگاه تک خواهر و دور دونه ای خونه کردم

...

مادر با اخم روبه آرام گفت: بسته دختر کمی شرم و حیا

!هم خوب چیزیه

با سینی شربت برگشت سمت من و سینی رو گذاشت

.روی میز عسلی مقابلم

لبخندی به مهربونیت مادرم زدم و خودمانی گفتم: این چه

.کاری مامان، من اوادم خودتو ببینم، لطفا بیا بشین

مادر با لبخند کنارم نشست و گفت: بگو ببینم چه

خبر؟! اچیکارا می کنی؟! زندگی مستقل اون هم بدون ما بهت خوش می گذرد!؟؟

سری تکون دادم و گفتم: اونجوری که بخوایی نه مادر

..خوش نمی گذره، اونجا بدون شما هیچ صفایی نداره

..آرام: احيانا بدون من هم هیچ قشنگی و شادی نداره

..لبخندی زدم و گفتم: البته

آرام از روی مبل بلند شد و گفت: من برم اتاقم تا وسیله

هامو جمع کنم

من: باشه

مادر: آرام خانم، اون کشوی لباس هات و هم بیینی بد

نیست!!

آرام عاصی شده گفت: چشم مادر من، تا می کنم

مادر: خوبه بیینم و تعریف کنیم

آرام کلافه از حال رفت سمت اتاق و در اتاق رو محکم بست، لبخندی به لجبازی ها و

دیوونگی هاش زدم

.... وبرگشتم سمت مادر

مادر: پدر همین الان خونه بود، گفت باید بره مغازه ای

..فرهاد تا به رفیق قدیمیش یک سر بزنه

لبخندم وسعت گرفت و گفتم: خوبه که بعد از این همه

دوستی پدر و آقا فرهاد هنوز هم پابرجاست

مادر: خوب دوستی همین دیگه، مهمش اینکه پابرجا

!باشه.. و وفاداری

..من: صد صد مادر

مادر: می دونی آقا فرهاد یک دختر زیبا هم داره

خیره شدم تو چشمای مادر که با معنا این حرف رو می

زد.

!من:خوب

مادر: دخترش عین هو طلا و جواهره، اون روز آقا فرهاد به اتفاق ما رو به شام دعوت کرد و رفتیم، آقا فرهاد از دار دنیا همین یک دختر ناز رو داره، همین که رفتیم خونشون، یک دختر خانم چشم سیاه درشت و خوشگل و مهتاب دیدم که نگو، ماشالله ماشالله خدا حفظش کنه، اینقدر دختر سرسنگینی و خانمی بود حیف که نبودی ببینی، اسم دخترش بهار ۲۴ سالشه، بهارجان خیاط هستند اینقدر لباس های مجلسی خوشگلی می دوزه ... که باید ببینی، قشنگه کارهاش

گوش به حرف های مادر، من رو فقط به این نتیجه می رسوند که برای من تور پهن کرده و برام یک خواب های قشنگی دیده که بعله اون دختر رو برای من

....بگیره، که عمرا بتونم با این موضوع راه پیام

!مادر:خوب نتیجه ؟

!من:چه نتیجه ای؟

مادر:خودت منظور و معنای حرف منو متوجه شدی نگو نه که، عمرا و اصلا و ابد باورش کنم، می گم بریم خواستگاری این بهارخانم ناز، مطمئنا تو هم اگه ببینیش خوست میاد، یک شهر خاطر خواه داره، حیف این دختر

.ماشالله بهم هم که میابین

اخم هایم آنی تو هم رفت و لب زدم:مادر ول کنید این

بحث و من حالا حالاها قصدشو ندارم

مادر عصبی گفت: بله، بله، نشنیدم، که قصدشو نداری؟! پس تو کی قصد ازدواج داری هان، کی به من هم بگو تا بدونم، الان همه ای خانم های هم سن و سال من هم عروس دارند هم داماد، عه مادر یک ذره هم به رویاهای من مادر بها بده

من: مادر جان من هنوز نمی خوام به ازدواج فکر ... کنم... لطفا این بحث رو همین جا تمومش کنید

مادر: ای وای آراد آخه تو چرا پا می زاری روی دل من! ببینم واقعا قصدش و نداری یا خودت عاشق دختری

هستی و داری طفره می ری بگو تا بدونم

حرف آخر مادر، یک لحظه من رو یاد رزا
!انداخت، عاشق؟

نگاه مادر کردم که منتظرم بود، که من حرف بزنم

مادر: عاشق شدی؟! بگو برات همون و جور می کنم
...مادر

...لب زدم: بیخیال مادر

نگاه حسرت بارم یاد صورت سفید و چشمان عسلی مانند رزا کرد، حیف که نمی دونم چمه، می دونما ولی می ترسم... تو عمرم اینطوری از یک چیز نه فرار کرده بودم و نه ترسیده بودم، بدجور داره تو قلبم برای خودش

...کلبه درست می کنه

و هر چی زمان و ساعت و دقیقه و ثانیه می گذاره اون برای خودش ، کم کم توی قلبم جا باز می کنه و من رو به سمت خودش می کشونه بدون اینکه کاری کنه، انگار

....یک جور حکمت یا قسمت

...مادر: خوب؟! نگفتی عاشق شدی

حرفی به مادرم زدم که چشماش چراغانی شد و من هم

در بهت و تعجب موندم

لب زدم: نمی دونم

همین واژه ای کوتاه و ساده باعث شده بود که مادرم خوشحال بشه و با منظور نگاهم

کنه... من که حرف یا چیزه خاصی نگفتم پس چرا مادر اینگونه خیره خیره

.....نگاهم می کنه

پدر کمی از برنج برای خودش کشید و گفت :اوضاع و

!وضع زندگیت خوبه؟

من: بله پدر به لطف و دعاهاش شما و مادر

پدر با لبخند سری تکون داد و گفت: فردا می خوایی باز بری؟! یا الان؟

بدون هیچ تردیدی گفتم: آخر هفته قراره برم ، این چند

...روز فعلا مرخصم

پدر: یعنی ۷ روز؟

من: بله دقیقا ۷ روز

پدر خوشحال گفت: با اینکه مرخصی کمی ولی خوب باز

هم خوبه که کنار مایی

من: من همیشه محتاج شما و مادر هستم

پدر لبخندش وسعت گرفت و سرش و انداخت پایین با بسم الله شروع کرد به غذا خوردن.... سرم رو پایین انداختم و کمی خورشت ریختم روی برنجم و با اشتها شروع

کردم به خوردن... آخ که غذای مادر یک چیزه

....دیگه ای، خیلی عاشق دستپختشم

....

روی تختم دراز کشیدم و آروم چشمامو بستم، وقتی همه

!جا سیاه شد، تاریک و بی نقطه

تصویر دختری که اخیرا فکر من رو به خودش درگیر کرده و اومد جلوی چشمام، لبای صورتی گوشتیش، و گونه های برجسته و دماغ صاف و کوچیکش و در آخر چشمای عسلی مناکش همه و همه باعث شد، چشمام و

باز کنم کلافه بشم

یک هو از دل و ذهنم گذشت که کاش الان اینجا، کنار من بود، ولی حیف که

نیست...عصبی با دوتا دستام موهامو که چند تارش لجوجانه روی پیشانی ریخته بود رو

به عقب فرستادم و نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: خدایا داری با من و دل من چیکار می کنی؟! این دختر تو وجودش چی داره که من رو بیش از پیش مجذوبش می کنه...؟

انگار که یک فرشتست، انگار که دلم خیلی می خوادش

...ولی، افسوس که از من و دل من دوره

خدایا چیکار کنم؟

یعنی دارم دچار می شم؟ دچار ع، ش، ق؟!؟

نه من نمی تونم یعنی نمی خوام، من آراد ناصری با ۳۲ سال سن، که دنیای خشن و به دور از احساس و عاطفه، به دور از هیچ عشقی، نمی تونم بذارم و باور کنم که دارم دچار چیزی می شم که سال ها ازش فراری

ام... از عشق و از دوست داشتن

نگاهم به سقف بالای سرم افتاد، اگر من هم نسبت به این دختر حس و احساس داشته باشم، اما اون فکر نکنم که به من حس داشته باشه، اون تو تمام سال های زندگیش در عذاب و رنج بوده، الان برای سه ماه بعد که قراره آزاد بشه، کلی برنامه ریخته اون عمرا منو بخواد، منی که تمام زندگیم خلاصه می شه، تو ماموریت ها و

!!! عملیات های سخت و خشن

!! اون نمی تونه منو دوست داشته باشه

فکر نکنم... آره فکر نکنم

.....

آرام آرام حرف زد: مامان جان شما زیادی داری حساس می شی! داداش خان ما
 بی بخار تر از این

... حرفاست

... تو بیا برو سر درس و مشقت:

آرام: والا تو تا بخوای زن بگیری من کچل و ترشیده می

شم.

تو چرا کچل و ترشیده بشی؟! قراره من زن بگیرم نکه :

... تو

آرام: دست روی دلم نزار که خون، بعد هم برادر عزیزتر از جانم شما الان پیر پسرید کدوم
 دختری آخه میاد باهات

ازدواج کنه

مادر با اخم چشم غره ای نثار آرام کرد و گفت: اخیانا! شما الان نباید خودتون و برای
 امتحان فردا آماده کنید؟

آرام پوفی زیر لب کشید و گفت: آه دو دقیقه نمی شه، ما به

فکر امتحان نباشیم... رفتیم آقا رفتیم

ناراحت و دلخور از روی صندلی میز غذا خوری بلند

... شد و رفت

...من: اذیتش نکن مادر گناه داره

مادر: یک چیزی می گیا، اون روز خودم بر گه ای امتحانشو دیدم عربی شده

بود ۱۷... اینقدر از دستش

..عصبانیم که نگو

.سری تگون دادم و سکوت کردم

!مادر: پسرم؟

.من: جانم مادر

مادر کف گیر رو گذاشت روی بشقاب و زیر گاز رو هم

...کم کرد و اومد نشست جای آرام روی صندلی مقابلم. خیره خیره نگاه موهام و صورت تم و

چشمام کرد

.متعجب از این نگاه مادرم، موندم که چی بگم

مادر: اون روز ازت یک چیزی پرسیدم، که بهم برگشتی گفتی نمی دونم! (کنجکاوی نگاهش

کردم) عاشقی چیره بدی نیست، اتفاقا من با عشق با پدرت ازدواج کردم، خیلی خواستگار

داشتم مخصوصا که از اون ور هم که نشان کرده ای پسر عموم بودم، خیلی دوستم داشت

برعکس من که حتی دوست نداشتم ببینمش، تو کتاب خونه پدرت و دیدم همراه با آقا

فرهاد بود، (لبخندی زد) خیلی پدرت جذاب بود، دقیقا شبیه خودت!!! موهاش و چشماش و

لبخنداش، تو همونجا عاشق شدم، فکر می کردم این عشق فقط از سوی من و دل من، نگو

پس، پدرت هم عاشق من شده بود آخه من هر روز بخاطر پدرت تو کتابخونه حضور

داشتم... که بعد از یک مدت پدرت بهم پیشنهاد ازدواج داد، قبول کردم نیازی به فکر کردن نداشت من عاشقش بودم، ولی سخت بهم رسیدیم چرا که مادر و پدرم بدجور مخالف ارتباط و ازدواج ما بودند مدام می گفتند من زن پسر عموم هستم نه زن این پسر غریبه، ولی در آخر با التماس و دوبار خودکشی های من که نشد بمیرم آخر راضی به ازدواج شدند ازدواجی برای

من و پدرت خوب بود ولی برای خانوادم نه، چرا که عموم و سه تا عمه هام با ما قطع رابطه کردند، برام مهم نبود تنها چیزی که برای من مهم بود پدرت بود، عشقی که میان ما موج می زد.. (نگاهم کرد عمیق و معنا دار) تو هم به درد عشق دچار شدی پسر، نمی دونم دختره کیه، چیه! ولی خب معلومه آدم حسابی که دل پسر منو دزدیده، که دیگه هیچ زیبا رویی رو نمی بینه) خواستم چیزی بگم که سریع گفت: اصلا انکارش نکن که من خودم تجربه ای عشق رو داشتم، خیلی هم تو راه عشق و رسیدن به پدرت زجر کشیدم، تو عاشق شدی

، سعی نکن پیش بزنی خوشحال باش که عاشق شدی! عشق مقدس، نصیب هرکسی هم نمی شه، هست کسی که ۴۰ سالشه و متاهل، ولی خب عاشق نشده و عاشق همسرش هم نیست... تو الان یک مرد عاشقی، برای بدست آوردن اون دختر بجنگ، اعتراف کن که چقدر دوستش داری، من هم اون روز که راجب دختر آقا فرهاد گفتم خواستم که سروسامان بگیری دیگه سنت این رو ایفا می کنه که ازدواج کنی اون هم هر چه زودتر... پسر من اون دختر رو منتظر نذار حتی اگه مطمئنی عشقت یک طرفست و اون دختر دوست نداره، برو بهش اعتراف کن، اعتراف عشق، بین جوابش چیه! شاید اون هم دوست داره ولی رو نمی کنه، پدرت فکر می کرد من ازش بدم میاد در حالی که شوکه شده بود که

من بی نهایت عاشقشم، ما خانم ها عشق رو به آسانی رو نمی گیم مگر اینکه طرف مقابل برای ما پیش قدم بشن و اعتراف کنند اون موقع هست که ما هم می

...دونیم باید چیکار کنیم

تمام تنم شده بود گوش، حرفای مادرم خیلی پخته و قشنگ و با تجربه بود... خیلی خوب حرف زد، ولی خب آخه

مادر از کجا فهمید من عاشق شدم؟

من که هنوز نه چیزی گفتم و نه کاری کردم، یعنی ممکنه

!که رزا هم مثل من و به درد من دچار شده باشه؟

!یعنی ممکن که رزا عاشق من باشه؟

!اصلا مگه می شه؟ رزا کجا، من

کجا؟!خدای من کلافه ام

من: شما از کجا فهمیدید من عاشق شدم؟

مادر لبخند زیرکانه ای زد و گفت: کلا رسوایی پسر، پدرت شاید تو رو به خوبی نشناسه ولی من که بزرگت کردم و ترتیبت دادم کاملا می دونم پسر تو چه حال و

هوایی!...چشمات بی قراری، آروم تر شدی، قبلنا پر سر و صدا بودی...تمام این ها

نشونه ای عاشق

...شدن

با حرف مادر، لبخندی زدم و سری تگون دادم، حق با مادرم من نمی تونم چیزی رو ازش مخفی کنم،،، غیر ممکن، حال من فقط در کنار مادرم رسواست، فقط در

...کنار مادرم

مادر: حالا بگو بینم طرف کیه؟! خوشگله؟! خانوادش

!چجوریه؟! باکلاس و پولدرا؟

با سوالات زیاد و متعدد مادرم دلم گرفت برای رزا، که ... اینطوری دنیا بهش ظلم کرده، اینطوری دلش و شکونده باید به مادرم می گفتم، مادر من تنها رزادار و مشاور من، و

جدا از اون همیشه بهترین صلاح و بهترین آرزو

رو برای من داشته، باید بهش بگم حتی اگه رزا رو طرد

...کنه..... و نخواه... ولی باید گفت

.....

(از زبان رزا)

با تعجب دنبال سرباز راه افتادم، عجیبه؟

سرباز می گه که یک خانم می خواد من رو ببینه، و با

!من کار داره

اصلا وایستا بینم کدوم خانم رو داره می گه؟

خدایی موندم تو کار این دنیا که اینقدر عجیبه، خب آخه من که تو زندگیم کسی نیست که، و جدا از اون فامیل و آشنا هم زیاد نداریم بعدش اگر هم داشته باشیم اونقدرها از من و

خانواده ای من متنفرن و مدام حسادت می کنند که لحظه ای دوست ندارم چهره ای من رو
بینند... پوف

چه حرفا که نمی زنم

رفتم سمت اتاق، سرباز در رو باز کرد و من رو فرستاد داخل رو، در رو هم محکم بست
که از صدای در کمی از ترس پریدم، و برگشتم سمت در... آرام نفس کشیدم
... و برگشتم سمت اتاق

یک خانم چادری ولی با اخم نظار گره من بود، عصبی

نگاهم می کرد تا نگاه من رو به خودش دید، لب زد: پس تو رزا نادریانی؟

شو که زده وسط اتاق ایستاده بودم، این دیگه داره چی

می گه؟

خانم: تو پسر منو با کثافت کاریات شیفته ای خودت کردی نه؟! نمی شناسی کی رو می
گم، پسر من سروان یاوری، فکر کردی بی کس و کاره که بیاد تو رو بگیره که یک دختر
خلافکار و مواد فروش هستی، که اینقدر زده به سرش؟! هان؟ فکر کردی کی
هستی؟! شنیدم که با پلیس همکاری کردی، تا چی! با دلبریات پسر منو عاشق کنی؟ که
اینقدر من دیوونه ام که بزارم پسر من بیاد تو رو بگیره!!!! سعی کن از پسر من فاصله
بگیری، آها!! شنیدم که در خواست پسر من و رد کردی خوبه خوشم اومد، خوبه چه فهمیدی
که تو لیاقت پسر من رو نداری، اگر قبول می کردی باید اونوقت از روی جسد من رد می
شدی، بغض کرده و با چشمای درشت نگاهش می کردم، آخه چطور دلش میاد اینطوری با
من حرف بزنه و دل شکسته ای من رو شکسته تر کنه... از روی صندلی بلند شد و اومد

سستم و مقابلم تو یک قدمیم ایستاد و با نفرت و تهدید ادامه داد: اگر یک باز دیگه بینم
 پسرم داره میاد سمت تو، یا هر اتفاق و دلبری دیگه سرکار باشه اونوقت داغون تر از اینی
 که هستی می

کنمت... خودت مختاری تصمیم بگیری، نذار بدبختت کنم که اونوقت هیچ وقت از بدبختی
 و بی چارگی خودت خلاص نمی شی) با کنایه ادامه داد:، روز خوش خانم رزا نادریان
 رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

تنه ای محکمی به شونم زد و در اتاق رو باز کرد و
 رفت...

سرباز: بهتره بریم بیا راه بیفت... اصلا این کی اومد که من متوجه نشدم... آه.. خدا، چرا
 واقعا چرا واقعا؟؟؟؟ چرا
 آخه...

!!! چونم بدجور می لرزید، داشتم سکت می کردم از غم خدایا چرا آخه؟

!مگه من چیکار کردم؟

.سرباز: راه بیفت دختر.

بی رمق همراهش راه افتادم، هق هق می کردم و صدای

.گریه هام توی راه روی زندان پخش می شد

سرباز با ترحم گفت: گریه نکن، دنیا دو روزه... حالا مونده تا آزاد بشی، فقط باید صبر کنی، زمان همه چیز رو درست می کنه.

...سکوت کردم و هق هق هام بیشتر شد

.....

(از زبان آراد)

روی بالکن ایستادم و تکیه دادم به نرده، نگاهم به ماه افتاد که همچنان داشت می درخشید بیشتر خودش رو به نمایش می داشت..چشمام و بستم و سرم رو بیشتر بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه

!کردم:رزا!! الان حالت خوبه؟

،با صدای در،متعجب برگشتم که مادرم و دیدم که اومد تو بالکن...چادرش رو بیشتر به خودش چسبوند و نگاهم

کرد عمیق و معنا دار....اومد سمتمو کنارم ایستاد

سرش رو بالا گرفت نگاه ماه کرد،آهی کشید و گفت: که

! اینطور

یادم رفته بود که به مادر تمام قضایا رو گفتم همه چیز رو،از روزی که تو خونه ای نوید کیانی با دستان آغشته به خون تا لحظه ای قلبش و به طرفداری از سروان

...یاوری شکوندم...همه رو گفتم

مادر: عاشق چنین دختری شدن، کمی عجیبه! ولی بد نیست، عار نیست، (خندون نگاهم کرد) زشت هم نیست

فقط کمی رسیدن بهش مشکل! گفتی تا سه ماه دیگه آزاد می شه؟

سرم رو حیرت زده تکون دادم، یعنی مادر با رزا کنار اومده؟

یعنی رزا رو به عنوان عروس قبول می کنه؟

او هیچ مانع و مشکلی هم نیست؟

مادر: خوبه، ولی من می گم تو نمی تونی تا سه ماه دیگه این دوری و جدایی رو تحمل کنی

!برای یک عاشق هیچ چیزی دردناک تر از دوری از عشق نیست، عشق باید

!نزدیک باشه نه دور

خب داشت من الان هم از این دوری و جدایی کلافه ام

!چه برسه به سه ماه

مادر: این یک مشکل، و دومین مشکل این که اون دختر

.هم عاشق تو هست یا نه! باید بدونی آراد باید بدونی لب زدم: چطوری؟

مادر: اعتراف!!! باید اعتراف کنی که چقدر دوستش داری و عاشقش! تا اونوقت ببینی که اون

هم در جواب ابراز

!علاقه چی می گه

.مغرورانه گفتم: مادر نمی تونم

مادرم اخم کرد و گفت: نشد دیگه هت، اینطوری اگر بخوایی پیش برسی خبری از رسیدن بهش در کار نیست، غرور در عشق اصلا خوب نیست، تو اول باید غرورت رو بذاری کنار، اونوقت ثابت می شه چه چقدر دوست

داری!

اخم کردم و گفتم: اگر نگفت دوستم داره چی؟! اگر عاشقم نبود چی ???

مادر: عیب نداره، ولی عوضش این که تو هیچ وقت حسرت ای گفتن رو نمی خوری، اگه بهش نگی دوست دارم شاید هیچ وقت بهش نرسی، ولی اگه بهش اعتراف کنی خدا رو چه دیدی معجزه شد و اون هم عاشقت بود و منتظر بود که تو بیایی و بهش اعتراف کنی هوموم؟؟ فرصت طلاست پسرم، تا مرخصیت فقط دو روز مونده تو این دو روز خوب فکرات و کن، اگر الان بهش بگی دوست دارم خیلی بهتر از این که بخوایی بعد از گذشتن چند سال بعد بخوایی حسرت این نگفتن رو

بخوری.

راست می گفت، نباید بذارم حسرتش به دل عاشقم
...بمونه... نباید نه نمی زارم

من: شما رو با رزا و وضعیتی که داره کنار اومدید؟

مادر لبخند مهربانی زد و گفت: اون که خدای ناکرده جرم سنگینی نکرده، بنده خدا از روی گرسنگی و جهالت و سادگی کمی جرم کرده همین! و جدا از اون این دختر زجر کشیده آراد، بنظرم دختره ای پخته ای درکش هم خیلی بالاست کسایی که طعم درد رو بچشن، بعد

ها بعد با بالا و پایین زندگی به راحتی می توانند دست و پنجه نرم کنند مخصوصا این دختر که دیگه خدای مقاومت و صبوری! من ندیده ازش خوشم اومده معلوم دختره با ...جذبه ای

با حرفای مادرم خوشحال شدم خیلی خوبه که مادر رزا ...رو قبول کرد

حالا به راحتی می توانم دل رزا رو بدست بیارم! حتی ... اگه عاشقم نباشه

.....

سرباز ترسیده گفت: بله قربان حقیقت داره

عصبی از روی صندلی بلند شدم و تنه ای به سرباز زدم و از در ،خارج شدم و محکم قدم برمی داشتم ،دنبال اتاق سروان یاوری بودم که خفش کنم آنقدر که از دستش شکار بودم...پسره ای نفهمم آخه چطور دلش میاد با دل یک دختر اینطوری کنه؟ رزا تنها دلیل زندگی من ،دلشو شکونده اون هم با اون مادر افاده ایش...صبر کن فقط چنان حالیش کنم که عضو کن

پیداش کردم در اتاق و محکم باز کردم بدون هیچ احترام خاصی ، وارد اتاقش شدم که...دیدم روی صندلیش

متعجب و شوکه زده نشسته و من رو نگاه می کنه

اگریدم: تو چیکار کردی؟

بہت زده گفت: جناب سرگرد اتفاقی رخ داده؟

از روی صندلی هراسون بلند شد و احترام نظامی

گذاشت...عصبی در اتاقش رو بستم و گفتم: تو اصلا می دونی که چیکار کردی؟

!متعجب گفت: نه باور کنین چی شده آخه، سرگرد...؟ اگریدم: تو با دل اون دختر چیکار داری؟! چرا به مادرت اجازه دادی که دل اون دختر رو بشکونه و الان رزا مریض حال بشه! هان این دوست داشتن کثیف تو که برای رزا جز بدبختی چیزی نداره، مادرت رفته ملاقاتش و هر چی از دهنش درومده به رزا زده و رزا نرسیده به زندان از حال رفته، این بود این همه عشق و دوست

داشتن هان؟! این بوددد

حرف آخرم رو فریاد زدم که وحشت زده دستش رو به میز تکیه داد که نیفته زمین... با قدم های بلندم رفتم سمتش و یقش و گرفتم و گفتم: ببین جدا از همکار بودنمون، تو خیلی بد کردی به دل اون دختر! تو قلبشو شکوندی، خودت به خوبی می دونی که رزا کم عذاب نکشیده تو این دنیا که بخواد با تهدید و حرفای مادرت هم عذاب بکشه، پس دست از سرش بردار و برو بچسب به مادرت و اول با علایق و نظرات مادرت راه بیا بعد بیا ابراز علاقه کن تو هنوز نتونستی مادرت رو راضی کنی اونوقت اومدی داری پیشنهاد ازدواج میدی و من چقدر هم دیوونه بودم که حرف تو رو گوش کردم و رفتم بیشتر دل اون دختر رو شکوندم، یاوری دارم به لحن خوش بہت می گم حرفم یک باره نه دوباره و نه سه بار یک بار می گم و خلاص... دور رزا رو محکم خط قرمز بکش و نرو سمتش اگر

بفهمم رفتی سمتش و یا کاری کردی یا خانوادت رفته سمتش و دلش و شکونده، هر کاری، می فهمی هر کاری) تند تند سرش رو تکون

می داد(دیگه نیبم فهمیدی اگه بفهمم اتفاقی افتاده اونوقت با روش خودم، بلام چطوری باهات تا کنم، فهمیدی!؟

ناراحت و غم زده سرش و انداخت پایین گفت: بله جناب

...سرگرد، فهمیدم

یقش رو محکم ول کردم که نتونست خودش رو خوب نگه داره و ناغافل خورد به دیوار و افتاد روی زمین، کلافه دستامو لا به لای موهایم بردم و میزشو دور زدم و سریع از اتاقش خارج شدم و در رو هم محکم و با

...حرص بستم

.....

!من: می تونم ببینمشون؟

پرستار: حالشون اصلا خوب نیست، ولی خب چون شما باید باشه فقط ۰ دقیقه می تونید داخل اتاق بمونید

... من: ممنون

پرستار لبخندی زد و از کنارم گذشت

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم، سرم رو با ترس بالا آوردم که دیدم رزا معصومانه به خواب رفته بود، آرام

...در اتاق رو بستم و رفتم سمتش

رسیدم کنار تختش، چقدر تلخ که بعد از ۷ روز به شوق دیدنش پیام که بهم خبر برسه
۶ روز که بیمارستان که به شدت مریض حال...اون هم بخاطر...فکم منقبض از

..خشم شد

نگاهش کردم، عمیق...موهای سیاهش، صورت سفید و چشمای عسلیش که منبع آرامش
و زندگی بود که به روی من بسته بود، دستم رفت سمت صورتش که وسط راه دستمو
مشت کردم شاید رزا نخواد من صورتشو

المس کنم، شاید اصلا نخواد من اینجا باشم؟

ناراحت و دلخور نگاهش کردم...دور خودم چرخیدم و دست به کمر باز برگشتم
ونگاهش کردم، ولی خب اون

!مجبور بود من رو بخواد...چقدر خودخواه شدم من

... اون هم نسبت به این دختر مظلوم و رنج کشیده

ولی خب من نمی تونستم جلوی این عشقی که نسبت به

...رزا تو دلم داشتم رو کنترل کنم

خم شدم سمتش و آخر دلم موفق شد، قلب عاشقم پیروز شد و تونست به عقم چیره
بشه...دستم و بردم جلو گذاشتم روی گونه ای نرم و لطیف و سفیدش که مثل پنبه
بود...آروم نوازشش کردم و با شیفتگی تمام نگاهش می کردم انگار که می خواست تمام
بشه و من دیگه قرار

.....نیست بینمش

(از زبان رزا)

با نوازش های دستی، خیلی حس قشنگی بهم دست داد، اصلا دلم نمی خواست بیدار بشم و چشمامو باز کنم

...

خیلی خاص نوازشم می کرد، نفس های گرمش می خورد به صورتم و من رو بیش از پیش آروم می کرد

...

یک هو انگار فهمیدم کجام! و فهمیدم که اوضاع از چه

!قراری و چه خبره؟

و اینکه کی داره منو نوازش میده!؟

و این دست و این نفس های گرم متعلق به کی؟! با همین فکر خسته و بی رمق چشمامو باز کردم، که نگاهم به دوتا چشم سیاه و خاص افتاد که با تعجب و حیرت زده... نگاهم به صورتش افتاد

تا نگاه باز من رو دید، متحیر اول کمی نگاهم کرد، بعد

..هم سریع دستش را عقب کشید و صاف ایستاد

چند لحظه موندم یعنی این نوازش و این نفس های گرم متعلق به جناب سرگرد بود...نه نه امکان ندارد...آخه

!اون اینجا چیکار می کنه

بعد جدا از اون این نوازش ها و این گرمای نگاهش همه

...و همه باعث تعجب من شده بود

بهت زده نگاهش می کردم اتفاق چند لحظه پیش رو اصلا نمی تونستم هضم کنم، نکنه

سرگرد من رو دوست

!داره؟

نه بابا آخه اون چرا باید تو رو دوست داشته باشه؟؟

تا خدا آگاه با همین فکر اخم کردم و منتظر نگاهش

کردم.

!سرگرد: خوبی؟

.لب زدم: ممنون خوبم

سری تکون داد و گفت: سرگیجه که نداری؟

...من: نه نداشتم

عجب آدمی بودا، رو نمی کرد که چند دقیقه پیش داشت نوازشم می کرد...همین که این

مرد شده عین هو

...مغرور السلطنته

سرگرد: رزا کمی طاقت بیار به زودی از زندان آزاد می شی، نگران هیچ چیزی هم

نباش هر وقت کمکی

خواستی من در خدمتتم

لبام به لبخند کش اومد

...من: حتما مرسی که حمایت می کنید

دستاش و سر داد و دستم رو گرفت، از این کارش شوکه

شدم.

خودش هم فهمید چرا که خودمانی لب زد: وقتی بیایی

...بیرون باهات حسابی کار دارم

!بهت زده گفتم: جناب سرگرد؟

سرگرد: اگه برات مشکلی نیست اسمم رو صدا بزن

وا موندم، جناب سرگرد متحول شده انگار، آخرین لحظه که دیدمش چشمش دو گوی

یخ و سرد و خشک و بی احساس بود ولی الان، شده با احساس پر از احساس، این

!احساس ها از کجا میاد آخه؟

سرگرد دستم رو کمی فشرد که همون لحظه پرستار داخل اتاق شد و عاصی شده روبه

سرگرد گفت: مگه نگفتم ۱۰ دقیقه؟! شما الان ۳۰ دقیقه هست که داخل اتاق

... هستید! بفرمایید جناب سرگرد

چی؟! ۳۰ دقیقه یعنی قبل از اینکه من بیدار بشم سرگرد

داخل اتاق بوده؟! او من رو... ذوق کردم و کلی فکرهای

دخترانه به سرم زد و لبم بیشتر کش اومد

سرگرد: چشم خانم الان

برگشت من رو نگاه کرد اون هم عمیق، که پیش پرستار خجالت کشیدم، نکن اینکار رو با

من، من جنبه ای

...محبت ندارم

سرگرد: سعی کن زود خوب بشی که حسابی باید باهات

حرف بزنم

تند لب زد: چه حرفی؟

سرگرد: بهت می گم فقط تو سعی کن خوب و سر حال

بشی.

من: باشه، مرسی که اومدید عیادتتم... لبخندم وسعت گرفت.

سرگرد لبخندی زد و گفت: وظیفم بود... بعد هم دستم رو رها کرد و از اتاق با قدم های

تند رفت بیرون و پرستار هم اومد سراغ من و چکم کرد و رفت، در اتاق تا بسته شد، ناخدا

آگاه یک نفس عمیقی کشیدم که تمام عطر تلخ

...و سرد سرگرد رفت داخل ریه هام

دست آزادم رو آوردم. بالا و گذاشتم روی گونه ای توسط جناب سرگرد نوازش

شده بوده، گونم رو لمس

!کردم... یعنی باور کنم که تو هم به من حس داری؟

!عجیب هم نیست

این نگاه گرم الان و نوازش های و مهربونی هاش، و لبخنداش و همه و همه داره به من
یک چیز غیر ممکنه رو ثابت می کنه، که من بارها می گفتم غیر ممکن و نمی شه ولی
الان انکار داره معجزه می شه و رخ

...میده

و اون این که ممکن آراد هم مثل من عاشق باشه، نگه ... یا عشقش رو پنهان کنه... من که
از چیزی خبر ندارم خدا رو چه دیدی شاید اون هم عاشق من
..باشه... آره... عاشق من

با این فکر چشمامو بستم و لبخندی زدم حتی فکرش و احساسش هم، به آدم انگیزه ای
زندگی و خوشبختی می ده چه برسه بخواد به اینکه وجودش رو حس کنی آه... رسیدن
بهت سختی داره ولی این سختی به حدی

...شیرین که سختی و مشقت رسیدن زیاد به چشم نییاد

....

(ده روز بعد)

. سرباز: سعی کن زیاد گریه نکنی متعجب برگشتم سمتش

و گفتم: با منی؟

.لبخندی زد که کم بود شاخ در پیارم

سرباز: بله با تو بودم...جناب سرگرد سفارشت و خیلی به ما کرد، لطفا مراقب خودت باش)بعد با شیطنت ادامه داد:جناب سرگرد تا حالا به کسی اینجوری سفارش!!!!نکرده، معلومه که خیلی براشون خاص هستید

شوکه زده لبخند سخته ای زدم و گفتم:مراقب خودم هستم، باشه..بعد هم بی معتلی وارد زندان شدم که جمیله با لبخند عجیبی اومد سمتمو بغلم کرد،هنوز هم ازش می ترسیدم...نکه خیلی نرمال والا آدم می ترسه و روحش

...مدام در عذاب

از بغلش دروادم و گفتم:سلام

جمیله مهربون گفت:سلام عزیزم خوبی؟ من:خوبم تو چطوری؟

جمیله:منم هم خوبم، شنیدم به سختی بیمار بودی،این چند روز که تو زندان نبودی خیلی جای خالیت حس می

شد...

...لبخندی برای این همه مهربونیش زدم و گفتم:عزیزم

جمیله دستم و گرفت و من رو به سمت تخت خوابم برد،وسیله هام و کناری گذاشت و منو نشوند روی تختم

!و گفت:هنوز هم که از من می ترسی

سکوت کردم.

جمیله آهی کشید وگفت:من پشیمونم

...من: من مگه چیزی گفتم

جمیله نگاهم کرد و گفت: سکونت حرفای زیادی رو می

زنه.

من: هر چی بود اون بچت بود و همخونت

...جمیله: حیف

!!!! من: چی حیف؟! حیف که نمی تونی کاری کنی

جمیله متاسف گفت: دلم می خواد زمان به قبل برگرده

من: که همچین اتفاقی غیر ممکن، من بارها دلم خواست ولی نشد، می دونی دلم می

خواد برگردم به ۶ سال

..پیش، کاش هیچ وقت با نوید آشنا نمی شدم... ای کاش

جمیله: شاید حکمت بوده

بهت زده لب زدم: حکمت؟! تو اشتباه کنی و بذاری به پای حکمت! من اشتباه کردم، ظلم

کردم به مادرم و پدرم هر چند که برام نقشه کشیده بودند ولی باید من عاقلم رو به کار می

نداختم.. من آدم بدیم... اون زن منو قلبمو شکوند بهم فهموند که زیادی دور براندازم و به

درستی درک

..کنم تو چه جایگاهی هستم

جمیله ناراحت نگاهم کرد و اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت: رز!!!؟

من: حرف بدی نزده! خواست منو روشنم کنه که تو چه

.. جایگاهی هستم و پسرش تو چه جایگاهی هست

جمیله: رزا لطفا بس کن، اون زن زیادی تو فخر غرق... سعی کن کمتر فکر کن از سرباز

شنیدم که جناب

.. سرگرد سفارش مخصوص کرده

من: خوف الان کم کم به همه جا می پیچه که سرگرد

.. برای من نسخه پیچیده

جمیله لبخندی زد و گفت: مگه بده ؟

من: زیاد هم خوب نیست! آبرو ریزی، شخصیت جناب

سرگرد رو پایین میارید خویت ندارد

جمیله: چون تو می گی قبوله

من: خوبه

جمیله: می گم بین خودمون می مونه می تونم یک سوالی ازت پپرسم؟

من: پپرس

جمیله: اوممم بین تو و جناب سرگرد) آروم تر ادامه

داد: خبریه؟؟؟

شوکه زده گفتم: نخیر این چه حرفی که تو می

زنی! شایعات درست نکن

...جمیله لبخندی زد چه خر خودتی

من:اون یک مامور ویژست،و هر پلیسی برای هم

...وطنانش نگران می شه

جمیله:آها نمی دونستم آخه پیش پای تو هم این نرگس مریض شد ولی خب همچین هم

کسب سفارشش و نکرده

بودند و اتفاقی هم رخ نداد

منتظر نگاهش کردم و عاصی شده گفتم:با این حرفای

...معنا دار و سنگینت می خوایی به چی برسی??

... جمیله:به حسی میان شما دونفر

عجب آدمی هستا،آخه من که همچین آدم رسوایی نیستم

!،پس چرا،داره این حرف رو می زنه؟

هی من دارم روی احساسم سرپوش می زارم اونوقت

!!این انگار می دونه که بعله چه خبره

آخه جمیله جان تو چه میدانی تو دل من دختر چی می

گذاره

کاش همینی که تو می گی باشه،والا من که از خدامه ،بین من و سرگرد یک خبرایی و

احساسی باشه ولی حیف که از احساس سرگرد چیزی نمی دونم و خبری ندارم....اصلا

خودم با این حسی که نسبت به جناب سرگرد دارم موندم توش که چه خاکی باید تو
سر م... بریزم

..لبم کش اومد که تند گفت: دیدی، دیدی درست گفتم

من: فرضا که شما دارید راست می گید خوب اونوقت به

!تو چی می رسه؟

جمیله: خوب پس مبارکه تو هم که تا ۳ماه دیگه آزادی وی تونین باهم ازدواج کنید.. و تو
هم از مشکلات و غم

رها بشی.

...نگاهش کردم و گفتم: ارههه

حسرت بار نگاه جمیله کردم هی دختر این جمیله هم حرفایی می زنه ها، آگه این طور بشه
دیگه من چه غمی

....دارم.... آخه

....جمیله: خوب دیگه من برم هوا خوری، فعلا خواهر

من: فعلا

خنده کنان رفت سمت در.... ناخدا آگاه دلم پر کشید برای خانوادم، از کی که نرفتم
سرقبرشون و براشون یک فاتحه خشک و خالی نفرستادم، من خیلی دختر بدی براشون
بودم آخ خدا... همون طور که نشسته بودم روی تختم برای هر سه تاشون فاتحه فرستادم و
تا روحشون آروم باشه.... بعد از اینکه فاتحه براشون فرستادم، با

..همون لباس های بیرون گرفتم روی تخت خوابیدم

.....

(از زبان آراده)

...با قدم های محکم داشتم تو اداره قدم بر می داشتم سلام سرگرد خوبی؟:

..من: ممنون سرهنگ

!سلام ناصری چه خبرا؟:

.من: سلامتی

...شکر:

در بین راه سروان یاوری رو دیدم که پکر نشسته بود روی صندلی های که تو اداره قرارداداشت ، سرش رو بی میل برگردوند تا من رو دید شوکه زده ، متعجب از روی صندلی بلند شد و احترام نظامی گذاشت و گفت :سلام

.جناب سرگرد

سری براش تکون دادم ،خواستم از کنارش بگذرم که .گفت :من متاسفم

.ایستادم ،از نیم رخم بهش نگاه کردم

سروان :شنیدم که رزا بد حال شده بود ولی فکر نمی کردم مادرم رفته باشه و این حرف ها

رو بزنه،من واقعا

.متاسفم

من: تاسف تو هیچ دردی به حال رزا نمی خوره، اون تو این مدت خیلی عذاب کشید تو بیمارستان، تو باید بری طرز تفکر مادرت رو درست کنی، تا با دید باز حرف بزنی نه برای رزایی که تو تمام زندگیش مدام در

اسارت و عذاب بوده

سروان: حق دارید، واقعا خودم هم ناراحتم راستش من دیگه سمت رزا نادریان نمی رم، من قبول کردم که ما قسمت هم دیگه نیستیم... و ما برای هم دیگه نخواهیم

شد... چون راه و روشمون جداست... قبول کردم که مال

هم دیگه نمی شیم

پوزخندی زدم و معنا دار گفتم: از اولم نبودید روز خوش

...جناب سروان

بدون اینکه بهش توجه دیگه بکنم سریع رفتم سمت اتاق... جناب سرهنگ

....

پرونده رو میان دستاش گرفت و گفت: قتل... اون هم

اینطور ناجوان مردانه

دست به کمر زدم و گفتم: عجیب هم نیست! خیلی ماهرانه کارشون رو کردند و خودشون

رو از صحنه ای جرم

کنار کشیدن

سری تکون داد و گفت: تو هنوز هم تو خونه ای مجردی زندگی می کنی؟ من: بله چطور مگه؟

سرهنگ نگران گفت: از این پرونده می ترسم زیادی ... خطرناک باشه، می ترسم بیان سراغت و خفتت کنند

دستم از روی کمرم برداشتم و صاف نشستم و گفتم
اصلا قابل نگرانی نیست، اتفاقا این پرونده خیلی آسون

... تا خطرناک

سرهنگ ناباور گفت: مگه می شه؟

چهار تا پوشه گذاشتم روی میزش و لب زدم: لطفا. نگاهشون کنید

سرهنگ بی تعلل سریع پوشه ها رو باز کرد و دونه به دونه داخل پوشه ها رو نگاه کرد و عکس ها و مدرک هوایی از اون مرتیکه داشتم و تک به تک نگاه و

وارسی کرد.

سرهنگ تحسین وار گفت: تو فوق العاده ای آراد.

لبخندی زدم و گفتم: دست پرورده ای شما هستم، یادتون

رفته؟

خنده ای کرد و گفت: از دستت پسر... جدی می گم تو

.. تکی!!! کاملا عالی به این کارت، که مدرک داری

من: سه سوته می تونم دستگیرشان کنم سرهنگ: این تعللت

چیه پس؟

من: هنوز خیلی باهاشون کار دارم دلم می خوام تا لجن و خره خره و تو باتلاق فرو برن، به حدی که نتونن از باتلاق عمیق بیرون بیان اونوقته که من باهاشون حسابی

... کار دارم

سرهنگ با افتخار گفت: پس برایشون خواب های طلایی! دیدی؟

من: صدرصد، اون هم چه خوابی

....

اخم کردم و گفتم: چرا نمیداد؟! مگه نمی دونه که من قرارم بینمش...؟

سرباز خانم نا امیدانه لب زد: گفته که خستم می خوام

بخوابم

عصبی و کلافه پوفی زیر لب کشیدم و گفتم: دیگه چیزی نگفت؟

سرباز: نه قربان من: حالش

خوبه؟

... سرباز: بله

سری تکون دادم و گفتم: زیادی مراقبتش باشید، خیلی

. ضعیفه

سرباز: حتما قربان

حسرت بار نگاه در زندان کردم و عقب گرد کردم و از زندان زدم بیرون

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

تو راه اینقدر مشت زدم به فرمون که دستام ذوق ذوق کرد... آخه چرا نخواد من رو

بینه... مگه من چیکارش

!کردم؟

..ای بابا... این دخترها هم فقط ناز می کنند... پوف

رزا من بخاطر تو اومده بودم، تا ببینم حالت خوبه، چطوری، اگه روبه راه بودی که اعتراف

کنم، اعتراف به عشقی که نسبت به تو دارم... و تو دل و قلبم مدام داره

موج موج می زند و من هم نمی تونم کاریش کنم

جلوی در آپارتمان پارک کردم و ماشین رو خاموش کردم از ماشین پیاده شدم

...هراسون رفتم داخل

...آپارتمان

در خونه رو باز کردم، سکوت خونه خیلی برام آزار کنندست، انگار که این خونه خیلی بی

روح، بی روح تر

!از این مگه هست

خسته و کسل راهم رو به اتاق کشوندم و رفتم داخل اتاقم، بدون این برق رو روشن کنم با همون فضای تاریک اتاق، تونستم تخت خوابم و پیدا کنم و خودم با خستگی و ضعف بندازم رویش...چشمامو بستم، پاهام از تخت آویزان بود، با همون سر و وضع و بدون اینکه غذا

....بخورم، گرفتم و عمیق خوابیدم

...

نگاه خشک و خالی از هر گونه احساسم رو دوختم به

چشماش و گفتم: چی شده؟

سرباز اومد سمتم و یک پرونده گذاشت روی میز و گفت

!این رو جناب سرهنگ بهتون دادن

متعجب گفتم: این؟! برای چی؟! نپرسیدی برای چی این پرونده رو داد؟

سرباز لبخند دست و پاچه ای زد و گفت: گفتن که بهتره

. همین امروز عملیات رو شروع کنید کلافه گفتم: برای

چی؟! اتفاقی افتاده؟

...سرباز ناراحت لب زد: بله قربان اتفاقی افتاده

...با چشمانی درشت عاصی شده گفتم: د بگو دیگه

سرباز: شبانه ریختن تو خونه ای یک زن حامله، خونشو بهم ریختن و کلی هم جواهراتش

و ارزش گرفتن و در

...آخر....) با ناراحتی زیاد ادامه داد: زن رو کشتن حیرت زده گفتم: چطوری؟

میز رو دور زدم و رفتم مقابلش و داد زدم: چطوری؟
 سرباز با ترس و لرز گفت: با تفنگ!!! با تفنگ به مغز
 زن زدن...

فکم منقبض از خشم شد و دستام و مشت کردم و برگشتم رفتم سمت میزم و محکم با
 مشت زدم به میز که چایی که سرباز به تازگی برام آورده بود، با ضربه ای محکم
 ...من افتاد روی میز و ریخته شد روی تمام برگه هام
 عصابم با این کار هم حسابی خط خطی شد

برگشتم سمت سرباز، وحشت زده گفت: قربان
 ...چشماتون

می دونستم می خواد چی بگه! آره چشمام سرخ، خون، همش هم از دست
 این مرتیکه ای ...لندهور... خودم آدمت می کنم، حالا بیننگاهش کردم
 و گفتم: کی این خبر رو فهمیدی؟ سرباز: همین چند دقیقه پیش دستیار
 جناب سرهنگ با این

پرونده و این خبر به سراغم اومدند

سری تکون دادم که موهای جلوم، لجوجانه ریخت روی

...پیشانیم

من: نفهمیدی کی این خبر به گوش جناب سرهنگ رسید

؟

سرباز: چرا فهمیدم، شنیدم که همین دیشب همچین اتفاقی

افتاده

من: پس شوهر زن کجا بود!؟

! سرباز: همسرشون سرکار بودند

دستام و به سرم گرفتم تا کمی از حرص و عصبانیت و خالی بشع، اصلا مگه خالی می

شد!!! این خشم خیلی

زیاده، باید آروم باشم باید آروم باشم تا بتونم جسدمش و

.. آتیش بزنم آره.. ..جسد

....

در راه روی اداره با خشم داشتم می رفتم سمت در اداره به بچه ها هم دستور داده بودم

که همگی آماده باشند....، بریم عملیات

در این بین دو قدم مونده بود از اداره خارج بشم که با صدای جناب سرهنگ که من رو

خطاب می کرد

، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و آروم برگشتم...همین که

....برگشتم

نگاهم به چشمای نگران جناب سرهنگ گره

خورد...رفتم سمتش و خواستم احترام نظامی بذارم که گفت: نه نمی خواد، آراد

مراقب باش می خوایی من همراهت پیام...؟

من: نه قربان نیازی نیست! من خودم از پس این عملیات

..سخت برمیام

!سری تکون داد و گفت: می دونی که کجاست؟

من: بله می دونم.. سوژه همین دور و اطراف، و من بیشتر احتمالش و تو خونه متروکه که

کمی دور از شهر

قرار داره، میدم

.سرهنگ: مراقبت کن پسرم دیگه سفارش نکنم

...من: چشم قربان

..سری تکون داد و گفت: برو خدا به همراهت

لبخندی زدم و احترام نظامی گذاشتم و برگشتم و سریع از در اداره خارج شدم... تمام وسیله

های ضروری رو هم برداشتم از ماشین خودم و رفتم سمت ماشین دیگه ای، سریع نشستیم

صندلی شاگرد، سریع سرباز اومد و نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن... کرد و سریع

راه افتاد، به بچه ها همشون اشاره کردم که موضوع از

! چه قراری همه با یک صدا گفتند، چشم قربان

.....

(از زبان رزا)

لباسمو صاف تا کردم و گذاشتم ته ساکم، نفس کلافمو فوت کردم بیرون، بی حال بلند شدم

و رفتم سمت در حیاط... شالمو روی سرم سفت کردم... و آروم رفتم حیاط زندان، تا نور

خورشید به صورت تم خورد پیام کمی کش اومد، سرمو تکون دادم، رفتم داخل حیاط، به اطراف و زن ها و نگاه کردم... بعضی ها بازی می کردند، بعضی ها نشسته بودند و حرف می زدند و بودند بعضی ها که

....در حال قدم زنی و خوش و بش بودند

افسرده خال از کنار یک گله جمع خانم گذشتم که نا خدا

.آگاه صداشون و بحثاشون و شنیدم

!آخ شنیدین که می گن هنوز هم جذاب:

خواهر یک چیزی می گیا! اون دیگه تو این اداره کار:

...نمی کنه که

..نخیر کار می کنه:

!از کجا می دونی هنوز هم اینجا کار می کنه؟:

اون روز دیدمش، رفته بودم با مادرم صحبت کنم تو:

ملاقاتی دیدمش که داشت با همون اخم جذاب و خاصش

.دستور می داد

!یعنی دارند راجب چه کسی حرف می زنند؟ کی جذاب و خاص!؟

ایستادم سرجام تا بیشتر بفهمم راجب چه کسی حرف می زنند و طرف هم کیه که اینقدر

برای این خانم ها جذاب

...و خاص خوب دیدیش

پس؟:

.آخ نگو که قلبم با دیدنش عشقش تو سینه ام زیاد شد:

هه اون مگه تو رو می بینم و بهت توجه داره.؟:

خوب نداشته باشه ولی من که بهش توجه دارم و منی :

.که خیلی دوستش دارم امیدوارم یک روزی بهش برسم خوب خوب اسم عشقت چیه

خواهر...؟:

...با حرفی که زد که شوکه زده برگشتم نگاهش کردم

.آراد ناصری، سرگرد آراد ناصری:

اون خوشگله رو می گی، ولی عجب تیکه :

...ای...خوشبختی اگه بهش برسی کوفتت بشه

خنده ای کردند و من فقط به رقیبم نگاه کردم که با صورت گندمی و چشم و ابرو مشکی بود و قیافه ای جذابی داشت ولی خب زیادی گستاخ بود، اون به آراد من چشم داشت ،اون هم عاشق آراد من بود و در حال ..حاضر اون رقیب سرسخت من محسوب می شه

بیا این هم از بیرون روی من ،خیر سرم اومدم بیرون تا کمی از حال بد و افسردگیم خلاص بشم که هیچ بهتر

...نشد و بدتر هم شد

...عصبی و غمگین رفتم سمت خوابگاه... زندان

....

نشستم روی تختم و لبانم را به دندون گرفتم، چند روز پیش آراد اومده بود ملاقات من، من هم که اون روز هنوز کمی حالم بد بود علایم سرگیجه رو داشتم نتونستم برم پیشش... نمی دونم چرا دلم براش تنگ شد، ای کاش می رفتم پیشش، ای کاشش... دلم از ندیدمش داره شور

!می زنه، خیلی شور می زنه... الان کجاست؟

!چیکار می کنه؟

!تو چه وضعیتی؟

دلهره داشتم، خودم رو رها کردم روی تخت و چشمامو بستم برای سلامتیتم ذکر خوندم... هر جا هست امیدوارم

...سلامت باشه

(از زبان آراد)

چسبیدم به دیوار و تفنگم و بالا بردم و نزدیک به گوشم نگهش داشتم و فریاد زدم: بیا بیرون کامران تو دیگه

وقت مرگت نزدیکه بیا بیرون و نذار جرمت از اینی که

...هست بدتر بشه پس بیا بیرون

کامران: آراد تو نباید پرونده ای ما رو دنبال میکردی!!! بد کردی هم با خودت هم با مردم بی گناهی که

...به دست ما به قتل رسیدند

از حرص زیاد، سرخ شده بودم... غریدم: بی شعور و بی نا#موس عرضت نرسیده با مرد جماعت بجنگی و زورت رسیده به یک زن حامله، اخه نفهم، تو از سگ هم کمتری پس بیا بیرون و نذار خودم همینجا کارت رو

....تموم کنم

برگشتم و سریع غافل گیرش کردم، می دونستم از مخفی گاهش اومده بیرون، پس سریع تنفگمو بالا بردم و سریع زدم به پاش که با فریادی از درد افتاد زمین و تنفگش از... دستش ول شد و اومد سمت من و خورد به نوک کفشامبچه ها سریع از مخفی گاهشون اومدند بیرون و تونستند تمام آدم های این مرتیکه رو بگیرند و هر چی قاچاق کرده بودند و هر چی کثافت #کاری کرده بودند و جمع کنند و حال این هم رئیس زخمی شون هم که تو دستای من اسیره... و این یعنی پیروزی! پیروزی در این عملیات... پوزخندی زدم و سر تنفگمو آروم فوت کردم و رفتم سمتش قدم های آروم و محکم من زیادی روی مخش بود من این رو خوب می دونستم، بالای سرش ایستادم نگاهم به صورت مچاله از دردش افتاد که داشت .. برای درد گلوله ای که به پاش خورد بود ناله می کرد سرد نگاهش کردم که گفت: من بد کردم می دونم ولی

....حقم مرگم و اعدام نیست

جدی گفتم: فردا دوره ظهر اعدام می شی... بعد هم بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و به بچه ها تمام کارهایش رو سپردم و لحظه ای آخر شنیدم که داشت صدام می کرد و مدام التماس می داد تا که زنده بمونه.... مگه این که خواب زنده بودنش رو ببینه... البته اگر من بذارم

.....همچین آدم فاسدی زنده بمونه

.....

دو مشت و سه مشت آب پاشیدم به صورتم.... نفس های عمیقی کشیدم، حوله رو برداشتم صورتم رو باهاش پاک کردم و از دستشویی زدم بیرون و رفتم سمت آشپزخانه و کمی برای خودم چای دم کردم و خسته و کوفته نشستم روی صندلی میز غذا خوری آشپزخانه و سرم و بردم عقب و چشمامو بستم تا کمی آرام بشم.... که یک هو یاد رزا افتادم که چند روزه درگیر فکری بخاطر پرونده ای کامران نتونستم بهش فکر کنم و یا اینکه برم بهش یک سری بزnm.... باید برم این دختر مظلوم و آرام و بیینم، این برای روح و روان خودمم خوبه، چرا که با دیدنش موجی از آرامش و حس خوب به من و قلب و درون من سرازیر می شه. راست گفتمن که معشوق مرهم تمام دردهای عاشق... رزا دختری که نه دلبری کرد نه جلب توجه... به راحتی با تموم مظلومیت و صادق بودنش تو قلب من آرام جا باز کرد و شد شاه قلبم... اصلا فکر نمی کردم یک روزی عاشق بشم و بخوام برای عشقم و دیدنش بی تابي کنم... ولی اگه نخواد من رو ببینه

!چی؟

نه می بینم این دفعه میاد من می دونم... شاید اصلا الان هم بتونم بهش عشقمو ابراز کنم و بهش اعتراف کنم که عاشقانه دوستش دارم و شده برام مرهم زخم های دلم و قلبم... آره

می گم ،گفتنش بهتره از نگفتن...باید بگم و باید برم ..بایدد..با همین فکر سریع از روی...صندلی بلند

.....شدم و رفتم سمت اتاق،تا آماده بشم

.....

نگاهش کردم ،عصبی بود ،خیلی عصبی

خوب حق داشت من اون رو کشونده بودم تو اتاقمحاكمه و دوباره مثل اون روزهایی که قرار بود به قتل نوید کیانی اعتراف کنه و میاوردمش این اتاق محاکمه تا

!بهم بگه چرا نوید رو به قتل رسونده؟

نگاه به لامپ روشنی که بینمون قرار بود افتاد،یک ذره که لامپ رو نگاه کردم و بعد نگاهم رو از لامپ گرفتم و دوختم به صورت عصبی رزا ،داشت پوست لبش رو با تمام حرص می کند...اصلا فکر نمی کردم که بیاد ولی خب انگار اون هم یک جورایی دلتنگ بود،دلتنگ

...من

من یک جورایی حس می کنم اون هم عاشق من،البته بروز نمی ده و این رو هم می شه از سیاست خاصی که

داره باید شناخت

تکیه دادم به صندلی که با کنایه گفت :نکنه باز من کاری

!کردم که خودم خبر ندارم

آره کاری کردی که خودت هم خبر نداری!!!! تو این دفعه جرمت خیلی سنگین، دختر خیلی سنگین... جرمت خیلی زیاد طوری که هیچ وقت نمی شه پاکش کرد نه از قلب
..... نه از ذهن و نه از وجود

خیره خیره نگاهش کردم، رزا تو من رو عاشق کردی، عاشق نگاه و طرز نگاهت، عاشق روح وجودت، عاشق آرامش و مظلومیت نگاهت... رزا تو قلب سنگی من رو
... آب کردی اون هم تو این چند ماه کوتاه

من باختم و من تمام سرسختی مو با دیدن تو به باد دادم، تو و اون آرامش نگاهت... عسلی نگاهت منو به باد
داد...

دلخور گفت: جناب سرگرد من کاری کردم؟ نگاهش کردم و گفتم: تو
چی فکر می کنی؟

رزا: من اصلا فکری نمی کنم منتها نمی دونم شما چرا من رو دوباره مثل اون موقع ها
آوردید اینجا!!!! نمی
دونم چرا الان اینجا.

خم شدم سمتش و زل زدم به چشماش که تمام دنیای من مرد بود، لب زدم: تو جرم
سنگینی کردی! خودت خبر
... نداری

رزا هراسون گفت: من؟! من مگه چیکار کردم

من: تو جرمت این دفعه خیلی سنگین تره هیچ وقت هم از

!!! بین نمی ره و حبس ابدی

رزا داشت از ترس و دلهره از حال می رفت و ناراحت گفت: لطفا بگید من چیکار کردم که

خودم از جرم

سنگینم خبر ندارم.

!!!! مشتاق گفتم: عاشقی

تا این رو گفتم وا موند، زمزمه وار گفت: عاشقی!!! اون

هم من

لب زدم: آره توووو! عاشق کردی قلب یک مردی رو که تمام دنیاش شده بود هدفش و

شغلش.. (رک تر ادامه دادم: تو عاشق کردی، هدفش رو سست کردی، باعث شدی که اون

غیر از هدف و شغلش به تو هم فکر کنه، باعث شدی که یک مدت غذا و آب نداشته باشه

و مدام به تو فکر کنه، مدام اسم تو رو بگه مدام برای دیدنت و نگاهت و طرز نگاهت بی

تابی کنه و برای رسیدن به تو از تمام سختی های زندگی بگذره چون تو رو دوست

!! داره و عاشقته!!!! عاشق شده، عاشق تو

رزا وا مونده بود انگار لال شده بود و نمی تونست

...درست حرف بزنه، مونده بود چی بگه

رزا: مگه من کردم می خواست، می خواست عاشق

...نشہ

خندم گرفت چقدر این دختر خواستنی بود حتی با این
...لحن خودخواهانش

من: حالا که عاشق شده، چاره چیه؟ اون برات حتی
...حاضره جونش رو بده

رزا حیرت زده گفت: اون کس کیه؟ من می شناسمش؟! محکم و جدی نگاهش کردم
بدون هیچ غروری گفتم

...:من! اون شخص منم

من برای رزا غرور که نه، جونم رو برای آرامش و
خوشبختی میدم که فقط لباس بخنده و شاد باشه

رزا خجالت زده شد چرا که شرم زده گفت: جناب
...سرگرد... شما

سرش رو انداخت پایین و چندی بعد صدای هق هقش و شنیدم، تا صدای گریه شو
شنیدم، از کار خودم کمی خجالت زده شده بودم ولی خب باید بهش می گفتم، تا

!بفهمم اون هم منو دوست داره یا نه

گفتم که گفتن بهتر از نگفتن... چرا که بعد ها یک عمر

.... حسرت چنین اعترافی روی دلم نیمونه

یعنی رزا من رو دوست نداشت! پس این اسکذها نشونه! ای چیه؟

خوب مرد مومن معلومه این دختر دوست نداره...، اگر دوست داشت که الان کلی شادی و خوشحالی می کرد نه

...اینکه بشینه و گریه کنه،،

دلخور گفتم: یعنی اینقدر از من بدتون میاد که حتی . نگاهم نمی کنید چه برسه به این عاشقم باشید؟

با این حرفم رزا تندی سرش رو بالا آورد و خیره خیره نگاهم کرد ،همبند که سرش رو بالا آورد... نگاهم به چشما و صورت خیسش گره خورده، چشماش کمی سرخ شده بودند و گونه های بدجور سرخ شده

بودند..و، لبخندی زد ...و گفت :اینجوری نگید لطفا

موندم از این همه زیبایی این دختر ، کم بود توانمو از دست بدم و دستام رو قاب صورت

زیباش کنم و تا می

.. تو نم نگاهش کنم

رزا: شما واقعا به من حسی دارید ؟

سری تکون دادم و گفتم :بله اما تو که ناراحتی؟! رزا: کی گفته من ناراحتم!؟

متعجب نگاهش کردم که در جواب این همه ناممکنی و در حد یک معجزه گفت :من هم همچین حسی رو به شما دارم... نمی دونم از کی و چه موقعی شروع شده و چجوری و از چه طریق! ولی این رو می دونم که خیلی در زندان حسی که به شما دارم ، دارم به سر می برم و ... خلاصی از این زندان غیرممکن و غیر باور

وا موندم و شوکه زده و حیرت زده اسمش و صدا زدم که ریز خندید و سرش رو
چرخوند به راست و نیم

...رخش تو دید من قرار گرفت

!من:رزا؟! یعنی تو هم؟

سرش رو با حرف من چرخوند خاص نگاهم کرد که قلب بی قرارم بعد این همه مدت آرام
شد و دیگه تا آرام نشد و آرام و آرام بود...انگار که هیچ وقت بی قراری
..نمی کرد

رزا:بله می دونم. که خیلی پرویی ولی واقعا من هم شما

...رو) نگاهم کردم و ادامه داد:دوست دارم

با این حرفش نتونستم خودم رو دیگه کنترل کنم،واقعا سخت بود که پیش کسی باشی چه
تمام زندگیت و اونوقت

...تو آرام باشی نه غیر ممکن

واقعا حق با مادرم بود شاید اون هم دوست داشته باشه!تو از کجا می دونی پسرم؟

...آره شاید اون هم دوست داشته باشه مثل الان

..آروم از روی بلند شد و شرم زده گفت: فعلا کجا داره میره؟؟

من رو رو بی قرار تر کرده و حالا داره میره، آخه

!کجا؟

محکم و سریع از روی صندلی بلند شدم و رزا که در حال باز کردن در بود، شونه هاشو گرفتم و شوکه زده ایستاد و دستش از دستگیره ای در افتاد پایین و خشک شده، خم شدم و زیر گوشش زمزمه کردم: هیچ مجرمی تا حالا عاشقی نکرده، تو از کجا اومدی! باعث شدی قلب من بعد از این همه سال برای تو و دیدن تو بی قراری کنه رزا نرو، حالا که تو رو پیدات کردم کجا داری

...میری بمون برای من و دلم

برگشت سمتم و با لحن لرزه گفت: س، سرگرد؟!

نگاهش کردم و فهمیدم چی داخل اون نگاه مهربون و مظلومش، فهمیدم مگه می شه معنی نگاهش و

...مفهوم..نگاهی که من رو بدجور عاشق کرد

نگاهی که خیلی حرف ها داخلش بود که فقط من می

...تونستم معنی نگاهشو بفهم

.....

دستامو داخل جیبم گذاشتم و از پنجره ای اتاقم، نگاه آسمون کردم و چشمامو ریز کرده بودم، یاد رزا و حرفاش افتادم، لبانم را با زبانم تر کردم و اخمم غلیظ شد و موندم....خیلی

دلم می خواد رزا سریع از زندان آزاد بشه، البته کم مونده تا آزاد بشه نهایتا ۶۷روز

دیگه، ولی خب همین زمان کوتاه هم برای من عاشق و رزای مظلوم خیلی درد آور...این

جدایی سهم من و رزا

..نیست

.....یاد حرف ها و کلمات غم آورش افتادم

رزا:ببین آخه من هنوز داخل زندانم چطور می گی نرم؟!به من باشه که می مونم ولی حیف این زندان و این

.دستبند منو اسیر خودش گرفته

!من:به زودی آزاد می شی

رزا:درسته آزاد می شم ولی تا آزاد بشم کلی از این
..دوری و جدایی قلبم به درد میاد

من :بعد از آزادی ما باید باهم دیگه ازدواج کنیم می
!دونی که تو برای من با ارزشی

رزا خوشحال خنده ای کرد و یک هو یاد یک چیزی
افتاد و ناراحت شد

. اخم کردم

دوست نداشتم ناراحت باشم ،ناراحتی رزا رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم..دیگه نمی
زاشتم حتی ذره ای این دختر غصه و ناراحتی بخوره ،فقط باید بخنده و شادی

...کنه و حتی شده بی دلیل من:چی شد؟؟

غم زده گفت :خانوادت من رو قبول می کنند؟؟من یک

...مجرم و سابقه ای زندان و مواد فروشی داشتم

... دستاش رو گرفتم و فشردم

!من:رزا

. مظلوم نگاهم کردم

من:اون ها هنوز ندیده عاشق تو هستند...از تو براشون

...زیاد گفتم

رزا لب زد:یعنی خانوادت راجب من می دونند؟

با لبخند گفتم:چرا ندونن،تو برای من به حدی مهم هستی که برات خیلی خواب های
قشنگی دیدم...بعد از اینکه از زندان آزاد بشی،قراره برای همیشه تو زندان من اسیر بشی
و سوگلی دل و قلب و خونم بشی،قبول که می
!کنی؟

رزا لبخند ذوق زده ای زد و گفت:هنوز هم باورم نمی

...شه،شما عاشق من شدید،خیلی خوشحالم

لب زد:دیگه شما نگو؟!من برای تو آراد هستم،نه

!سرگرد ناصری یا شما

لبخند دلنشینی زد که گفتم:رزا من به تو نیاز دارم،آینده ای من با تو کامل می
شه،پس)عمیق و پر معنا نگاهش کردم که خودش فهمید من چی دارم بهش می گم (از
خودت مراقبت کن و عشق تو و وجود برای من مرهم،پس دیگه نشنوم که مریض حال

شدی و رفتی گوشه ای بیمارستان! آگه بدونی که چقدر برای من مهمی هیچ وقت نمی زاری
حتی خاری به پات بره و از حال

!بری،هیچ وقت

رزا: تو عمرم هیچ کس برای من نگران و بد حال و ناراحت نشد! بغض کرد(باورش سخته
که یکی پیداش و که من روز از خودم بیشتر دوست داره و نگران خار تو

!پام

نگاهم کرد و ادامه داد: برای تو حاضرم تا ابد زندانی بشم ولی بدونم که یکی هست که
وقتی دل من براش تب می کنه دل اون هم برای من تب می کنه، این دوری و این جدایی
چیزی جز آزمایش عشق و زیادی عشق بینمون نیست! دوری و این جدایی تلخ به من و
تو می فهمونه که ما هیچ وقت بهم راحت نرسیدم و اونجاست

.که بیشتر قدر همدیگرو می دونیم

عمیق و با تحسین نگاهش کردم، این دختر خود مسکن

! دل من

!!! همسر آینده ای من باید هم همینطور قوی و پخته باشه

من به همسر ضعیف و لوس نیازی ندارم، زن من باید آدم روزهای سخت و لحظات درد آور

باشه، اونوقته که می

..شه فهمید، عشق الکی نیست

....

خواستم در ماشین رو ببندم که مادرم با خوشحالی با اسپند اومد حیاط و تندى چند بار دور سرم اسپند رو

... چرخوند و گفت: مبارکه پسر، مبارکه

از وقتی که بهش گفتم عروس خانم بله رو داده دیگه از! خوشحالی و شوق و ذوقش نمى دونه باید چیکار کنه

سريع به من زنگ زده و گفته بود بيا اینجا حضوری به من بگو، خانواده ای من در کرج زندگى می کنند خونمون فاصله ای چندانی هم با تهران نداره ولی خب تمام کار و حرفه ای من در تهران و حال چند سالی می شه، که دارم در تهران تنها زندگى می کنم فقط در مواقع ضروری به خونه ای مادرو پدرم میام مثل الان..این

...موضوع هم زیادى ضرورى و خاص

خنده ای به شوق نگاه مادرم کردم و گفتم: هنوز که اتفاقى

رخ نداده

مادر اسپند و از من دور کرد و گفت: انشالله که اتفاق هم . می افته...بدو بيا بریم خونه که حسابی باهات کار دارم

با لبخند سرمو تکون دادم و در ماشین رو بستم و قفلش

.... کردم و همراه مادر خنده کنان رفتیم سمت در خونه

....

مادر معنا دار نگاهم کرد و گفت: دیدى گفتم شاید اون هم

عاشق ولی رو نمی کنه

الحق که حرف مادرم خیلی درست و بجا بود البته مادرم

..همیشه بجا حرف می زدم انگار که پیشگوی

من:بله، اون هم فکر می کرد که من عاشق اون نیستم

،خلاصه همه چی عالی پیش رفت...البته با مشاوره های

..قشنگ مادر عزیز تر جانم

مادر ریزخندید وگفت: عزیز مادری پسر، آرزویی جز خوشبختی تو و آرام ندارم، باید

حتما عروسی شما دوتا رو ببینم و بعد سرم و راحت بزارم زمین و برم از این دنیا..اخم

کردم وگفتم:مادر دیگه این حرف رو اصلا ننزید زبانتون رو گاز بگیر زشته، آراد بمیره

که اون

روز نبینه

مادر چشم آره ای رفت وگفت:خدا نکنه پسر خوب بابا بسته ..خودش به من می گه

اینجوری نکن اونوقت

خودش ..ادامه نداد وچپ وچپ نگاهم کرد که با لبخند

..سری تکون دادم

با صدای آرام سرم رو برگردوندم که گفت:برادر جان مبارکه، دیگه داشتم بهت حسابی

شک می کردم،نکه از ما دخترها بدت میومد لامذهب ترس داشتم نسبت بهت،خدا

روشکر که یکی پیدا شد حالا بگو ببینم دختره چه

!شکلیه ، و چجوریه؟

به مادرم خیره شدم ،مادرم موضوع رزا رو فقط به پدرم گفته بود که پدر هم بعد از دانستن این موضوع و مطلب کمی مکث کرد وگفت :مهم اخلاق و رفتار و ایمان و پاکی اون دختره،و جدا از اون وقتی پسرم اینطوری

دوستش داره یعنی چی؟!یعنی اینکه پسر من الکی عاشق

...آدم اشتباهی نمی شه

پدر جواب منطقی داد ولی حال آرام از موضوع خبر نداره،دلم می خواد اون هم از این مسیله مطلع بشه،هر چی نباشه آرام داره بزرگ می شه،بچه نیست بهتره بدونه و بفهمه که نباید با رزا با کنایه و طعنه حرف بزنه،در مهربونی و شعور و درک خواهرم شکی نیست ولی خوب زبان دیگه گاهی وقتا تند میره و من اصلا دوست ندارم بین خواهرم و همسرم اتفاقی رخ بده که

.....ناراحت کننده باشه

از فکر اومدم بیرون و نگاه از مادر گرفتم و روبه آرام و با شیطنت گفتم :از تو خوشگلتره....تا این حرف رو

زدم آرام از حرص گفتم :هه اصلا بگو ببینم خوشگل تر از من هم مگه هست؟

من:آره همسر آینده ای من

لبخندم هنوز روی لبم بود تا که کمی سر به سر این

خواهر شیطونم بزارم و کمی اذیتش کنم

آرام دست به کمر گفت: نذار از الان براش خواهر
..شوهر بازی کنما

.. مادرخنده ای کرد وگفت: خدا نکشتت دختر

من هم از لحن طلبکار آرام و صحبتش خنده ام گرفته
بود.

من: ولی اون از تو آتیش پاره تره حالا خود دانی، نمی
توننی در برابرش مقاومت کنی.

آرام عصبی گفت: زن نگرفتی نگرفتی نگرفتی آخر هم وقتی گرفتی رفتی یکی بدتر از
خودت رو گرفتی که

نمی شه اصلا باهاش تا کرد..بعد از حرفش لجوجانه رو

..برگردوند و رفت سمت اتاقش

....لبم کج شد عجب دختر چموشی این آرام

!!تقریبا بلند گفتم: حالا بذار ببینیش بعد اینجوری بگومادر: از دست این دختر انگار

که دوباره به زمان

!بچگیش برگشته، خوب پسرم قراره چیکار کنی؟

برگشتم سمت مادرم و گفتم: بعد از دوماه دیگه که از

...زندان آزاد بشه می برم خونه ای خودشون

مادر: چرا اونجا! بهتره اونجا نبی، اون دختر گناه داره اگه بخوایی اون رو اونجا ببری دوباره خاطرات تلخ

...گذشته به سمتش هجوم میارن

حق با مادر بود ولی خب کجا ببرمش که با حرفی که
مادرم زد جواب رو متعجب گرفتم

مادر: ببرش خونه ای خودت...البته تو راه براش کلی لباس خوشگل بگیر ناسلامتی می
خواد خانمت بشه، این

کم چیزی نیست

من: شدنیه؟

مادر: چرا نشه عزیزم، اون خانمت، ببریش خونه ای خودت، با اونجا آشنا می شه، و می فهمه
که صاحب داره بی صاحب نیست، ما خانم ها از تنهایی و بی توجهی بدمون میاد بهتره که
به رزا خیلی توجه کنی نینم ماموریتت و عملیات هایی که میری از رزا مهم تر

باشند

من: مادر من کار من و هدف من سخته زمان نمی شناسه که، جدا از اون رزا و موضوعش با
هدفم فرق می کنه

..شما نگران نباشید حواسم به رزا هست مادر: خوبه ولی هنوز

نگفتی نقشه چیه؟

من: اونجوری که شما گفتید باشه مسئله ای نیست فقط رزا امیدوارم راحت باشه، چون دختر با شرم و حیایی.. بعد از اون که کمی آب وهواش عوض شد میارم اینجا تا شما ها رو ببینه و حرف بزنید باهم، بعد از اون

!! اگر نظرات اوکی بود که عالی، با هم ازدواج می کنیم مادر سوالی پرسید: پسرم رزا فامیل و آشنایی نداره؟

دست به سینه گفتم: خودش که می گه نه ندارم، و همشون اونور آب هستنند!! شما نگران اجازه ای بزرگ تر دختر هستید که پدر با برادر به هر حال کسی اجازه بده؟؟

مادر: آره دیگه پسرم، والا نمی دونم چیکار کنیم باید یکی

...باشه دیگه

. در فکر فرو رفتم

...من: حلش می کنم البته اگر قابل حل باشه

.. مادر سری تکون داد و گفت: خوبه

.....

اخم کرده رفتم سر کوچه ای خانه ای رزا، نگاه کنجکاوای

به داخل کوچه انداختم

کسی نبود در کوچه، حتی گربه هم در این شب خلوت

پرسه نمی زد

اخمانم بیشتر جمع شد

!حال چه کنم؟

.باید خانواده ای رزا را پیدا کنم

عصبی وارد کوچه شدم و دست به جیب یقه ای کتم را

.بیشتر بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم

آرام قدم زدم و نگاهم به اطراف بود، نیم نگاهی هم به آن طرف انداختم، هیچ چیزی

نبود، این کوچه و این

.ساکنان همه و همه زیادی مشکوک و عجیب

.دستی بر ریش هایم کشیدم جناب پلیس

:؟

.متعجب ایستادم دیگر قدم نردم

روی پاشنه ای پایم با یک حرکت چرخیدم، سمتش و نگاهم در نگاه یک پیر مرد با

ظاهری مهربون و ریش

.سفید گره خورد

!شما پلیس هستید؟:

.صدایش گیرا و محکم بود

.نگاه برق زده اش در این تاریکی گواهی خوبی می داد

.مشتاق شدم... نمی دانم چرا

من: بله من پلیسم

. پسر مرد سری تکان داد و گفت: من شما رو می شناسم

!اخم کرده لب زدم: از کجا؟

. پیرمرد لبخندی زد

. پیرمرد خسته لب زد: قضیه اش مفصله

. نگاهش کردم در سکوت این شب

عصایش را تکان داد و گفت: حوصله داری باهم حرف

. بزنیم

سری تکان دادم و گفتم: اینجا می گید یا جای مناسبی برای حرف زدن سراغ

دارید؟

. آمد نزدیکم و گفت: دنبالم بیاید

!من: نگفتید کجا؟

پیرمرد عمیق نگاهم کرد و گفت: حیات خونم، جا برای

. حرف زدن داره

بعد هم بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت و من هم بدون

. هیچ سوالی دست به جیب به دنبالش راه افتادم

.....

کفشانم را در آوردم و نشستم بر روی صندلی بزرگ
حیات .

بوی گل و باغچه و حوض کوچک حیات خانه ، همه
اشان بدجور انگیزه و امید به دل خسته می داد

در این بین دختری با چادری که بر سر داشت همراه با
سینی چای به سمتان اومد

سینی چای را مقابلمان گذاشت و بدون هیچ حرفی
...رفت

نگاهم در داغ چایی مقابلم خشک شده بود و عطر این

چای در این ساعت ا اشب بدجور هوایی ام کرده بود! تو با دختر علی نادریان چه
نسبتی داری؟:

با حرف پیرمرد متعجب نگاهش کردم و گفتم: هیچ
. نسبتی باهاش ندارم ،البته فعلا ندارم

اخم کرد و گفت: فعلا؟! منظور ت چیه؟! انکنه فکری داری؟

سری تکان دادم و لبخندی زدم و گفتم : قراره باهاش
ازدواج کنم

. اخمش محو شد و لبخند محوی زد

دستی بر محاسنش کشید وزیر لب زمزمه وار گفت

کمال کجایی که نوت داره خوشبخت می شه، اون هم
بلاخره بعد از این همه سال

با حرفش مشتاق نگاهش کردم

من: شما چی گفتید؟

خنده ای کرد

من: مگه نگفتید که قراره باهم صحبت کنیم؟! پس چی شد

پیرمرد: دنبال چی هستی؟

رک گفتم: شنیدم خانوم آیندم، از طرف پدری، حامیتگر داره، من به اون ها و رضایت
هاشون نیاز دارم

نگاهم کرد و گفت: پس دنبالشونی

من: اون ها کجا هستند؟! شما چیزی می دونید که به من

نمی گید! لطفا بهم بگید من باید خانوادشو پیدا کنم

پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: چایی تون رو

بخورید و بهتون می گم

سکوت کردم و دستم را بر دسته ای استکان دراز کردم و چایی را برداشتم و بدون قند سر

کشیدم، داغ بود باعث شده بود تمام وجودم بسوزد و لبخندی هم بر گوشه ای

لب این پیرمرد مرموز جا خوش کند

آرام همراه با نعلبکی چایی اش را خورد و رک گفت
!شما و رزا خانوم واقعا برازنده ای هم دیگه هستید

فقط خیره شدم به او

نگاهم منتظر بود و او می دانست من منتظرم، من

...منتظر حقیقت و راز بودم

استکان و نعلبکی را گذاشت داخل سینی و نفس عمیق کشید و گفت: اون ها اینجا
نیستند! کمال نادریان پدر بزرگ رزا هست، در واقع پدر علی نادریان که بعد از ۶ سال که از
ازدواج پسرش علی گذشته بود که تمام دم و دستگاهی رو برداشت و رفت خارج از
کشورش، کمال همیشه عشق خارج داشته، دوست داشته اونور آب

.... پیشرفت کنه آخرش هم موفق بشه

راستش پسر، چند ماهی هستش که اومده ایران اون هم برای همیشه، تنها نیومده، همراه
نوه هایش و فرزندانش

.. اومده

!!!! عصبی لب زدم: معتجم

!پیر مرد: از چی؟

من: از اینکه این مرد چطور پدر و جدا از اون چطور پدر بزرگش که تو تمام این سال ها
یک بار نیومده ایران تا ببینه چه بلایی سر پسرش و خانوادش اومده، رزا دختر زجر

کشیده ای که هر کسی از راه او آمده بهش زخم زبان زده اون حقش نبوده ،حقش زندان و خیلی

.چیزهای دیگه نبوده

.پیرمرد :نگو پسر من ،نگو

من :چی رو نگم...عصبی تر غریدم:اگه برای ازدواج نیاز به رضایت نبود هیچ وقت دنبالشون نمی اومدم من

.مجبورم همین

.کلافه دستم را لابه لابه موهای سیاه و پرپشتم کشیدم

پیرمرد ناراحت لب زد :کمال سالیان ،سال که داره از من از پسرش خبر می گیره،من رفیق

صمیمی کمالم،اون همه چیز رو می دونه)عمیق بهم خیره شد(موضوع رزا

!!!رو هم می دونه

.شوکه شدم

پیرمرد لبخندی زد و گفت :ظاهراً شما از چیزی خبر

!!!ندارید

وقتی نگاه کنجکاو من رو دید سری تکان داد و گفت :کمال ۷ماه که او آمده ایران،از اوضاع

رزا هم خبر داره می دونه که رزا بخاطر نداری و بی پولی رفته سراغ چه کارهایی ،کمال

برای من پول می فرستاد تا من به رزا برسونم،من هم پول رو می نداختم داخل حیاط خونه

ای رزا، کمال تو تمام این مدت خیلی سعی داشته بیاد رزا رو ببینه ولی نتوانسته و مدام می ترسیده که رزا اون رو پس بزنه پس از راه دور به رزا کمک می کرده و حواسش بهش بوده، تا اینکه می فهمه رزا گرفتار یکقتل می شه، قتلی که خودش توش نقشی نداره، اون شبی که رزا رو دستگیر کردید کمال تا خود صبح نخوابیدم و مدام اشک ریخت، اون می دونسته که تمام این کارها

.... سر آرمین بدصفت،

حیرت زده از حرف های این پیرمرد بودم، ایت دارد چه می گوید، پس چرا کاری نکردند؟؟!

سوال های زیادی در سرم بوجود آمده بود آخر چرا
 . برای دخترشان کاری نکردند

نگاه نمناک رزا که جلوی چشمانم ظاهر می شود، ذیوانه
 می شوم، این ها چگونه کاری نکردند
 . فکم سفت شد

دستانم از خشم و ناراحتی و خیلی چیزهای دیگر مشت
 شد.

پیرمرد: اون به آرمین هشدار داد و باهانش حرف زد، آرمین از ترس اینکه کمال اون رو لو
 نده از ویلا می زنه بیرون، و میره برای خودش یک لونه ای دیگه پیدا می کنه، کمال که

متوجه می شه آرمین غیب شده بیشتر عصبی می شه، شب و روزش شده بود آرمین، تو
تمام

مدتی که رزا داخل زندان بود، کمال همراه با پسرش و دامادش و دوتا نوه های پسریش و من
دنبال کارهای رزا بودیم، روزی که همراه با رزا اومدید داخل کوچه و رفتید سراغ بطول
خانم اون موقع اون ها تو همین حیاط بودند و دیدنتون، وقتی تو رو همراه رزا دیدن از یک
چیزی به خوبی آگاه شدند... اون ها فهمیدند که رزا داره باهاتون همکاری می کنه، راهی
نبود براشون، کمال و خانوادش از واکنش رزا می ترسیدند که رزا بهشون بگه بی معرفت ها
شما کجا بودید تو تمام این مدت، البته حق هم داره رزا کم زجر نکشیده... کمال می دونه که
رزا تا دوتاه دیگه آزاد می شه، اون قصد داره رزا رو کنار خودش نگه داره.. و بی صبرانه
منتظر آزادی رزا

..هستند

لب زدم: که اینطور

پیرمرد: دیگه خسته شده از بس که خودش رو از دید این

دختر مخفی می کرده من: الان کجا

هست؟ (...). پیرمرد: ویلای

پوزخندی زدم و گفتم: پولداره نه؟

اخم شیرینی کرد و گفت: اینطوری نگو پسر من تو از کجا می دونی که چی به دل چرکین

اون پیرمرد اومد... اون

زیادی عذاب کشیده

فکم سفت شد دیگر حرفی نماند

!می تو نم بینمش؟:

لحظه ای خیره شد بر چشمانم پیرمرد: البته

فردا هستی!؟

بله هستم:

پیرمرد: ساعت ۶ بعد از ظهر بیا اینجا

حتما پس من برم دیگه دیر وقت... لبخندی زد و گفت :

.....: فردا منتظر تم

.....

قهوه را گرفتم میان دستانم ، پنجره ای هال خانه را کمی باز گذاشتم و نگاه ماه کردم ، بی

صبرانه باید این

موضوع حل شود پس اوضاع و موضوع از این قرار

بود.

جرعه ای از قهوه نوشیدم و به یاد صحبت های مادرم افتادم ، که وقتی جریان پیدا شدن

خانواده ای رزا را بر او گفته بودم ، او گفت باید کمال را بینم ، الان رضایت کمال برای من

مهم تر از همه چیز است ، نکند کمال نوه

!!ش را به من ندهد

مادر خیلی حرف ها زد، اینکه حکمتی در این کار است حکمت؟؟

حکمت یا قسمت، کدام؟

رسیدن به رزا راه دشواری است ولی این عشق این دشواری را کم می کند، بلید هر طور شده با کمال

صحبتی کنم.

. دسته ای لیوان را کمی فشردم

..امیدوارم این قضیه هم تمام شود

....

. این ای به در زدم که پیرمرد در را باز کرد

. سلام آقا:

!پیرمرد: سلام پسرم خوبی؟

. ممنون مزاحم که نیستم:

پیرمرد لبخند محجوبی زد و گفت: بنه با تو پسرم خوش

.اومدی... تو برای من و آقای کمالی مراحمی

حرفش معنا داشت، صبر نکردم که حرفش را معنی کنم

، کمی که در کنار رفت، سرم را پایین انداختم و داخل

شدم.

تق! در بسته شد... صدای صحبتی چند مرد می آمد.. کمی
رفتم جلو.

سرم را بالا گرفتم که نگاهم بر پنج مرد افتاد

فقط داشتم نگاهشان می کردم

دو مرد نیستا جوان که هول ۴۰ یا ۵۰ سال می خورد بی شک پسر و دامادش است و دو
پسر جوانی که از

ظاهرشان مشخص است هر دو در سن ۲۰ خورده ای
. سال هستند

و در آخر نگاهم نشست بر یک پیرمرد متشخص و کت و شلوارهایی طوسی با آن
محاسن بلندش بسیار شیک و
جذاب نشانش داده بود

از ظاهر بسیار باکلاس و تمیز و خوش پوششان متوجه

شدم که این ها خانواده ای رزا هستند

یک هو غم عجیبی آمد سراغم

!رزا

رزایی که برای پول درآوردن خودش را سوزاند تا که بتواند شب ها گشنه سر بر بالشت
نگذارد آنوقت این ها

لباس هایشان خط اتو بیداد می کند

پیرمرد آمد سمتم که دید ایستاده ام و خیره خیره آن ها را

نگاه می کنم

با لبخند دلگرمی گفت: چرا اینجا ایستادید جناب پلیس

بفرمایید روی صندلی

دیگر میز و ... نبود بجایش چند صندلی و همراه یک

میز ساده و کوچک در حیاط چیده و گذاشته بود

با حرف پیرمرد کمی تکان خوردم

رفتم نزدیک تر، صندلی برایم گذاشت دقیقا روبه روی

آقای کمال، بی حرف نشستم بر روی آن صندلی

خودش هم کنار آقا کمال نشست

سکوت سنگینی بینمان وجود داشت .. آقا کمال فقط من را نگاه می کرد، خیره خیره آن هم

عمیق. نه من حرف می زدم نه آن ها که دست آخر پیرمرد لب زد: خب، بهتر

... نیست حرفی بزنید آقا کمال

آقا کمال سری تکان داد و گفت: بذار این جوون رو نگاه

کنم.

. متعجب شدم از حرفش

یعنی چه

پیرمرد ریز خندید و گفت: داماد آیندتون هستند، لذت داره

؟.

آقا کمال لبخندی زد و گفت: خیلی لذت داره... دیدن همین

گل پسری

از تعریفش جا خوردم، لبخندش زیادی عجیب بود تا الان که بدون هیچ اخم یا لبخندی

نگاهم می کرد، عادی، عادی ولی حال با لبخند نظاره می کند من را

آقا کمال: ممنونم پسر، شما جناب سرگرد آراد ناصری هستید؟

بله خودمم:

سری تکان داد و گفت: می دونی دیگه الان برای چی

!! اینجا هستیم؟

برای صحبت در مورد رزا نادریان:

آقا کمال: درسته، نوه اش مظلوم و بی گناه صحبتی ندارید؟:

آقا کمال: می دونم منظورت چیه، مهدی فکر کنم من رو لو داده) مهدی همان پیرمرد را می

گفت چه خوب که اسمش را گفت. (من در حق رزا بد کردم تو تموم این سال ها فکر می

کردم عروسم و پسر زنده است، چمی دونستم من، نابود شدم، این آرمین خیر ندیده با

زندگی علی من بازی کرد و اون رو روانه ای مرگ فرستاد، انگار خسته نشده بوده از این

کار بدش که رفته سراغ نوم، رزایی که تو تمام عمرش مهر و محبت من رو نکشید

راستش خوب شد که اومدی پسر من به مهدی هم گفتم من قراره بعد از آزادی رزا، رزا رو ببرم کنار خودم نگهش دارم، رزا باید خوشبخت باش باید طعم خوشبختی رو بچشه، همه چیز براش فراهم می کنم تا که عقده و ناراحتی ته دلش نباشه من فراره جبران کنم بعد هم (نگاهم کرد، لبخند معنا داری زد) می دونم که چرا اینطوری نگاهم می کنی منظور از دواج تو با دخترمه نه؟! متعجب شدم او از کجا فهمید، متحیر نگاهش کردم (مهدی گفت که خواهان دختر می، نگران نباش فکر اونجا رو هم کردم، تو می تونی بعد از ده روز آزادی رزا بیایی همراه خانوادت خواستگاریش، قدمتون روی

چشم، راستی رزا هم همچین حسی رو به تو داره؟

فقط مانده بودم از این همه مهربانی و دل پاکی این پیرمرد حق با آقا مهدی بود، واقعا این پیرمرد پشیمان

است.

. تا سوالش را پرسید، تبسمی کردم و گفتم: بله

!آقا کمال: از کجا می دونید؟

. خنده ام گرفت بس کن مرد

. اعتراف کردم:

. اقا مهدی خنده ای کرد

یک آقا با چشمان طوسی که تا باحال سکوت کرده بود

، برگشت سمتم و با لحن قشنگی گفت: آفرین به شهامتت

پسر م

لبخندی زدم که آقا کمال با لحن مهربانی گفت: از اونجایی که قراره عضوی از خانواده

ای ما بشی بهتره

که ما رو بشناسی

سری تکان دادم که گفت: خب این آقا (همان مرد چشم طوسی را نشانم داد (دامادمه

که سه تا دختری شیطون

. داره) خندید که دامادش هم خندید (اسمشون آقا کامران

دستش را جلو آورد و گفت: خوشبختم آقا آراد

دستم را بر دستش دادم و گفتم: خوشبختم آقا کامران

دستم را فشرد و با لبخند رها کرد

آقا کمال: این آقا هم (نگاهم بر مرد، با موهای سیاه و با تارهای سفید که در لابه لای

موهایش مشخص بود

، اشاره کرد، چشمان مرد سیاه و نافذش بود و با آن ریش

پرفسوری بسیار جذاب شده بود (این هم پسر مه عرفانستم را زودتر آن جلو بردم و با

آقا عرفان هم اظهار

خوشبختی کردم

آقا کمال: این دوتا جوان هم، نوهام هستند، پسر های

عرفان، که یک دختر تخس هم داره

آقا عرفان لبخندی زد

یکی از پسرها برگشت سمتم و گفت: من پژمانم)چشمان سیاه و موهاش کلاغی اش و قامت بلند و هیكلی اش بسیار خوشتیپ و خوشگلش کرده بود (از آشناییتون خوشبختم

. همچین:

برادرش برگشت و گفت: من هم پرهامم)موهای خرمایی نگاه عسلی و پوست سفیدش و قد بلندی و هیكل ورزشکاری اش بسیار او را خاص جلوه می داد.(...خوشبختم از آشناییتون آقا آراد

. کوتاه لب زدم: همچین آقا پرهام

آقا کمال: آقا آراد می تونم با شما خلوتی کنم البته دوتا بی صحبت مردونه کنیم.؟

رو از پرهام گرفتم و نگاهم بر چشمان جدی و برق زده اش افتاد، سری تکان دادم

.البته، چرا که نه:

آقا کمال: بسیار عالی همین امشب تو باغ ویلای من صحبت می کنیم

آدرس ویلاتون رو ندارم؟:

آقا کمال: برات می گم

آقا مهدی گفت: خوب خوب حالا که همه چی داره خوب و خوش و خرم پیش میره من

برم براتون یک چای

دبش بیارم

آقا کمال خندید و دستی بر شانه ای آقا مهدی گذاشت و

گفت: هنوز هم مثل اون موقع هایی

آقا مهدی: مگه میشه فراموش کنم

هر دو خندید و آقا مهدی از میانمان رفت

آقا عرفان رو به من گفت: اصالتا اهل کجا هستید؟

تهران!

سری تکان داد و گفت: خوبه، سرگردید دیگه؟

بله:

آقا عرفان: رزا در چه وضعیتیته؟

خوبه بد نیست... کم مونده تا آزاد بشه:

پرهام: خداروشکر، دلم برای رایان رفت که اونطور

جوان مرگ شد

آقا کمال غصه دار گفت: خدا ذلیل کنه این آرمین رو
،نومو جوان مرگ کرد

ناراحت لب زدم:خدا صبر بده بهتون رزا که در تموم
این مدت گریه کرد و غصه خورد

آقا کمال چشمانش را با حرص بست

پژمان:اصلا کینه ای این آرمین رو درک نکردم!چطور
دلش اومد

آقا کمال:بسوزه پدر عشق،همه ای کینه ها از عشق
....شروع شد

آقا عرفان اخم کرد

آقا کامران گفت:بلاخره که قضیه و پرونده ای این مردک ظالم بسته شده ،غصه خوردن
چیزی رو عوض

. نمی کنه

آقا عرفان:آره ،طفلك برادرم ،چی بگم آخه خدا

موهایش را درست کرد و دستانش قاب صورتش
شد،چشمان همه آسان سرخ بود

چه ها که در موردشان فکر نکرده بودم

فکر می کردم سنگدل هستند و فکر می کردم همه ای کارهایشان تظاهر است و بس ولی این ها بر خلاف تصورات من، از شدت غصه و ناراحتی افسرده و غمگین هستند.

با صدای شاد آقا مهدی همه برگشتیم و نگاه او کردیم، با

سنی چای و یک بشقاب پر از تنقلات آمد سراغمان

سینی را گذاشت بر روی میز و گفت: خوب این هم از

چای دیش که بهتون قولش رو داده بودم

. آقا عرفان: ممنون آقا مهدی آقا مهدی: قابل

تو رو نداره

بعد از حرفش نشست کنار آقا کمال... بحث ها گل انداخت، خانواده ای بسیار گرمی بودند... چشمانم مملو از آرامش شده بود چرا که قرار است رزای من طعم

..... آرامش را بچشد... در فکر بودم که

. آقا کمال نگاهم کرد و گفت: امشب منتظر تم پیر

. حتما مرد و قولش:

با لبخند سری تکان داد و خم شد یک لیوان چای از

... روی سینی برداشت

.....

!رزا با بغض گفت: خوب؟

دستانش را گرفتم و آرام فشردم که لبخند ریزی زد

.دیدمشون، همشون رو، مخصوصا بابا بزرگت رو:

.رزا اخم کرد

.رزا: نمی خوامشون

خنده ای کردم که گفت: چرا تا الان نبودند پس بهتر که

.بعد از این هم نباشند

من هم اول اینطور می گفتم و اینطور فکر می کردم :

ولی وقتی دیدمشون یک مهر و محبت عجیبی نسبت بهشون بر دلم نشست، بابابزرگت

مرد بسیار مهربونی اون گفت بعد از آزادی تو، قرارخ تو رو بیره کناره

. خودش و همه چی برات فراهم کنه

!رزا با ناراحتی گفت: همه چی؟

!همه چی:

رزا با غم گفت: پدر و مادرم و برادرم رو برگردونم

!، زجری که کشیدم و جبران کنه می تونه؟

.نگاهش کردم

رزا: رایان برادرم، سنش کم بود، اون حق زندگی و ازدواج و خوشبختی رو داشت ولی کو الان بین خروارها خاکه! جبران نمی شه، من نمی خوامشون، گیریم مهرشون به دل من هم نشست ولی این زخم و این بدبختی رو نمی تونم فراموش کنم، جبران هم بشه باز هم زخمش هست، نمی تونم بخندم همش هم تقصیر اون

. مرتیکه ای روانی، خستم

از این همه ناراحتی و بغض و غم این دختر سوختم
دستانم مشت شد

رزا اون ها گفتند که ده روز بعد از آزادی بیان :

خواستگاری، تو مال من می شی من هم واقعا، برات همه چیز رو شاید اونطوری که تو بخوایی نتونم جبران کنم ولی کم نمی زارم و زورم رو می زنم تا تو در آسایش و

خوشبختی باشی.

چانه اش لرزید که اخم کردم

. گریه کنی این اتاق رو می گویم روی سرم:

رزا: واقعا این ها همش خوابه یا یک رویاست؟

. واقعیته گل من:

رزا: پیداشدن خانواده ای پدریم (و) چشمانش برق می زدند (اعتراف عاشقانه ای تو و رسیدن

به تو، همه و همه دارند من رو به وجد میارن، فکرمی کنم همشون یک

خواب، خوابی که خیال بیدار شدن رو ندارم

دلم پر کشید برای مظلومیت صدایش، بمیرم برایش چه
ها که نکشید

رزا تو فقط کمی یک کم دیگه صبر کن تا ببینی :
!چطوری برات جبران می کنم بهم فرصتشو میدی؟
لبانش لرزید با لحن آرام و دلگیری گفت :تو فرصتشو
داری ،بهت فرصتشو میدم

لبانم به لبخند کش آمد واقعا او یک فرشته است ،حیف
. است این فرشته در این زندان و قفس باشد
دستانش را نوازش کردم و با محبت نگاه تک تک
اجزای صورتش کردم

.....

دست به سینه نگاه خدمتکار کردم که شربت ها را با تمام ظرافت و سلیقه بر روی میز
گذاشت ،کمری راست کرد و مقابل آقا کمال با لحن آرامی گفت :آقا امری
!نیست ؟

آقا کمال :نه می تونی بری

خدمتکار سری تکان داد و از آلاچیق بیرون رفت..نگاهم بر صورت آقا کمال چرخید که با
جدیت تمام من را
نظاره می کرد

آقا کمال: من و تو دیروز تا یک جایی حرفاتون رو زدیم

. به قولی به نتیجه هم رسیدیم

!موضوع چیه؟:

آقا کمال: موضوع رزای من، نوه ای من

!چشم ریز کردم و گفتم: خوب؟

آقا کمال: رزا الان یک دختر یتیم و با سابقه است این رو خودت بهتر از من می دونی
 بلاخره تو پات اونجاست و رفت و آمدی داری، رزا تمام زندگیش عذاب بوده من خبری از
 پسر و زندگی مبهمش نداشتم، تازه با مهدی ارتباط گرفتم و اون گفت که چی به سر
 زندگی پسر اومده، (نفس عمیقی کشید) (زندگیش رو بر پایه عشق سرمایه گذاری کرد
 عاشق دختری شد که نه پولدار بود نه اونطور خانواده ای حسابی داشت ولی از اخلاقو متانت
 و زیبایی چیزی کم نداشت با همین کارهاش پسر و شیفته ای خودش کرد واقعا هم دختر
 برازنده ای بود، ولی حیف که آرمین دوست پسر بلا شد به زندگی این دوتا، نابودشون
 کرد، زندگیشون از هم پاشید، الان خونه ای اون ها یعنی کلید و سندش دست من، قراره
 اون خونه رو بفروشم) متحیر نگاهش کردم (رز ااگر هم آزاد بشه نمیره تو اون خونه، اون
 خونه براش عذاب خاطرات و اتفاقات بدی براش تو اون خونه افتاده، نوه ای من ناچار شده
 که بره مواد بفروشه آره نادان بود و جهل کرد فکرش کار نمی کرده، اخه کسی هم بالا
 سرش نبوده بهش بگه داری راه رو اشتباه میری اون کاملا تنها بود، قراره خونه رو بفروشم
 و پولش بدم به خودش و حتی از این پول بیشتر هم بهش میدم تا بتونه بفهم طعم واقعی این
 زندگی چیه، رزای ۲۲ ساله ای من تو این بازی تو این زندگی بد جور سوخت سنی نداشت

اون پلی عجیب روزگار پختش کرده، می خواستم بهت بگم که فکر نکن رزا کسی رو نداره
و بدبخت و یتیم، من تازه تو رو شناختم زیاد راجبت نمی دونم ولی ازت خواهش می کنم
رزای من رو خوشبخت کن نذار حتی برای یک ثانیه هم ناراحت و غصه دار بشه، اون واقعا
چند بار مرگ رو جلوی چشمش دیده، نذار تو چشمش

!اشک جمع بشه، قول میدی؟

محو حرف های پدرانه اش بودم، مطمئن رزا شیفته
اشان می شود، فعلا که دارد لج می کند

اصلا اگر این آقا هم این حرف ها را به من نگوید من باز هم رزا را خوشبخت می کنم
به هر طریقی که

شده... رزا باید خوشبخت شود

با لحن جدی گفتم: حاضرم بمیرم ولی خاری تو پاش نره

، نگرتن نباشید هواس رو بدجور دارم

.. لبخندی زد و دستی بر روی شانه ام گذاشت

آقا کمال: حکمت رو بین واقعا رزا با تو خوشبخت می شه، تو واقعا مرد برازنده ای می
شی، حیف که پسرم

، نیست بیینه چه داماد قشنگی گیرش اومده

تبسمی کردم... که گفت: شربت میل کن

خواستم تعارف کنم که نگذاشت و لیوان شربت را بر

دستم داد به ناچار جرعه ای از آن خوردم و گفتم: رزا

!کامپیوتر بلده؟

نامفهوم نگاهش کردم که گفتم: من شرکتتم قراره تا یکماه دیگه راه بیوفته دلم می خواد

رئیس اون شرکت رزا

.باشه،

. لبخندی زدم

فکر کنم تا یک جایی به کامپیوتر و یک سری چیزها:

وارد

آقا کمال: صد درصد، اگر هم بلد نباشه خودم یادم می

دمش.

دسته ای لیوان را فشردم و با رضایت گفتم: به رزا غبطه می خورم بابت همچین پدر بزرگ

مهربونی، حیف بود که تموم این سال ها کنارش نبودید حالا که هستید

.واقعا برایش جبران کنید

آقا کمال: جبران می کنم من به روح پسرم قول

!دادم....فقط؟

. خیره نگاهش کردم و لیوان را سرکشیدم

آقا کمال: تو بعد از ازدواج با رزا قراره کجا زندگی

!کنی؟

با سوالش کمی در بهت رفتم خب معلوم است
اصفهان، اگر اصفهان بروم پس شرکتی که قرار است به
!رزا سپرده شود چه؟

واقعیتش خانواده ای من تو اصفهان زندگی می کنند :
ولی من خودم تو تهران یک خونه ای مستقل دارم و .زندگیم رو اینجا می گذرانم
،حقیقتا نمی دونم چی بگم

آقا کمال :خودت هم می دونی که من تازه نومو پیدا کردم خیالم ندارم که اون رو دورتر از
خودم نگه دارم اگر هم می بینی دارم قبول می کنم بانو ازدواج کنه چون اینکه بسیار خوب
می دونم که تو می تونی رزا رو خوشبخت کنی و همچین جوان خوبی ولی اصلا اجازه
نمیدهم رزا رو از من دور کنی حتی برای یک لحظه ،بهتره بعد ازدواج بیایی تهران من اصلا
راضی نیستم رزا بره
اصفهان زندگی کنه
به شدت در فکر فرو رفتم

حق با او بود ،نمی خواستم مخالفت کنم تا اینجا هم با من راه آمده خیلی است ،هر می جای
او بود اصلا راضی نبود نوه ای که سال ها از او دور بوده ازدواج کند بلکه او را کنار خودش
نگه می داشته تا که فقط با نوه اش باشد ولی او با من بسیار مهربان است و خیلی هم با تمام
عیب و ایرادها کنار آمده

حق با شماست فکری برایش می کنم:

. آقا کمال خنده ای کرد و گفت: خوبه

نگاهم به ماه افتاد، برگشتم سمت آقا کمال و گفتم: باید برم خیلی ممنون بابت شربت، از هم صحبتی با شما نهایت لذت رو بردم. لیوان خالی را بر روی میز گذاشتم و با

یک ضرب بلند. شدم که اخم کرد

!آقا کمال: کجا پسرم بودی؟

. نه باید برم نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم:

اخمش غلیظ تر شد

آقا کمال: بس کن آراد) از لحن خودمانی اش خنده ام گرفت (تو قراره عضوی از ما بشی کجا مزاحمی من هم . تمایل ندارم داماد پسرم رو بدون شام راهی خومش کنمخیره خیره نگاهش کردم که گفت: اصلا اجازه نمیدم

بری، بختره بریم داخل

خواستم مخالفت کنم که بلند شد و دستم را گرفت و

همراه خودش به طرف در ویلا برد

از این همه مهربانی دلم قنچ رفت

.....

(از زبان رزا)

تازه داشتم می خوابیدم که دل دردم شروع شد معلوم است، دستشویی باید بروم ولی آخر الان چرا! برای رفتن به دستشویی خیلی تنبلی می کردم از این ور خوابم می آمد از این ور هم از شدت دستشویی دلم درد می کرد

چاره چی بود باید می رفتم

پتو را انداختم کنار، خم شدم روسری را برداشتم و سرم کردم لباس هایش پوشیده بود یک سارافون آبی تا روی زانو و شلوار گشاد سیاه هه همین ها هم از سرم زیاد است باید اینقدر همیشه رقت انگیز باشم

بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی، همه خواب بودند و طبق قوانین اینجا هم از یک ساعتی به بعد خاموشی را می زنند، در آن تاریکی به سختی سر از دستشویی درآوردم و وارد شدم، نزدیک به ۳۰ تا دستشویی بود البته دوتا از آن ها برای پیرزن ها بود که فرنگی نام داشت، چراغ دستشویی روشن بود، رفتم سمت یکی از درهاوقتی کارم تمام شد، با بی خوابی رفتم سمت روشویی، شبر آب را باز کردم و کمی دستانم را مایع دستشویی ریختم و کف کردم در حال شستن دستانم بودم و چشمانم مدام بسته می شد که من به سختی بازشون

نگه داشته بودم

در همین لحظه صدای در آمد لحظه ای سرم را برگرداندم که نگاهم بر سه تا خانم افتاد که به وضوح یکی از آن ها را به خوبی شناختم، رقیبم آن دختر چشم ابرو مشکی، بی تفاوت رویم را برگرداندم و دستانم را کامل شستم و شیر آب را بستم، در دستشویی محکم بسته

شد که صدای بدی را در آن سکوت خفه گیر ایجاد کرد، متعجب دستان خیسم را با گوشه ای از سارافتم پاک کردم و نگاهشان کردم آن ها با نگاه طلبکارانه ای خیره . بر من و دست به سینه مقابل در دستشویی ایستاده بودند کمی ترس کردم ولی بعد بر خودم مسلط شدم، رفتم . مقابلشان و گفتم : می خوام برم بیرون می شه، کنار برید آن ها فقط نگاهم می کرد در نگاهشان خشم و کینه و

نفرت را می دیدم چه شده؟

آن دختر چشم ابرو مشکی پوزخندی زد و گفت :خوبه قشنگ با این نگاه و لحن مظلومت آراد من رو عاشق خودت کردی، خرت شد و حالا می خواد نگهت داره فکر کردی کی هستی !؟

متحیر ماندم این ها از کجا می دانند!؟

باز گفت :من نمی زارم تو با آراد ازدواج کنی من نمی

زارم آراد مال من، سهم من ، و حق من...من نمی ذارم تو

.با آراد باشی

سکوت کرده بودم زبانم اصلا کار نمی کرد به کل خواب از سرم پریده بود شوکه شده نگاهشان می کردم که به یکی از خانم ها اشاره کرد که آن خانم بسیار جثه ای هیكلی داشت آمد سمتم و بازویم را گرفت ، زبانم کار

!کرد چرا که گفتم :چیکارم می کنین ولم کنین

پوزخندی زدند و آن دختر چشم ابرو مشکی گفت: قبل از اینکه آراد بینی باید بمیری، و اونوقت دیگه آراد رو هم نمی بینی و آراد مال من می شه) صورتتم سفید شد رنگم پرید، تا صورتتم را دید خنده ای کرد و گفت:، بذار روشنت کنم می دونی من برای چی اینجام) با دستش اشاره به دستشویی و در دستشویی کرد(زنداد، چون خواهرم رو کشتم با همین دستانم چاقو رو برداشتم و بهش ضربه زدم اینقدر چاقو فرو کردم تو تن و جسمش، اینقدر خون ازش ریخت و نتونست طاقت بیاره و مرد، بعد) چشمانم درشت شد(جالبه می دونی با جسم بی جونش چیکار کردم و چه بلایی سر جسمش آوردم، تیکه تیکش کردم و انداختم تو زباله ای سیاه) نفسم داشت قطع می شد او چه می گفت، او چرا اینگونه است؟؟ نگاهش سنگ بود آیا او عاطفه داشت؟! رقیبم، خدا کمکم کند چه رقیب سختی دارم من.(بعد هم بردم ویلای یکی از دوستانم، گوشت خواهرم رو به اون سگای وحشی دادم تا بخورن و جون بگیرم، حالا بهت ه بدونی برای چه جرمی این بلا رو سرش آوردم، اون داشت عشقم و پسری که دوستش دارم و از من می گرفت دقیقا با نگاه مظلوم و داری های مزخرفش، من عاشق پسره شدم ولی پسره من رو نخواست و عاشق اون خواهر بی همه چیزم شد، و خواهرم می دونست من دوستش دارم چیکار کرد، با من چیکار کرد) صورتش از خشم سرخ شده بود و من داشتم دیوانه می شدم، از ترس، از جرمش، از سنگدلی اش(رفت با اون پسر خوش گذروند با هم ازدواج کردند، دیوانم کرد با ازواجشون من دیوانه شدم دیگه نمی تونستم بینم اینقدر خوشبختن پس رفتم سراغشون تا هر دو شون رو به درک واصل کنم ولی عشقم پسر نبود پس افتادم به جون خواهرم و کشتمش، بعد از اینکه از سر خواهرم راحت شدم، رفتم پی پسر خواستم اون رو هم بکشم اون به من و عشق من خیانت کرد اون منو نخواست پس نبودنش خیلی برای من بهتر بود، رفتم

سراغش و خواستم اون رو هم بکشم ولی تو راه پلیسا منو گرفتن و حیف که اون الان زندست و حیف که من ازش متنفرم ولی)لبخند دیوانه ای زد(الان عاشق یکی دیگه شدم و دیگه به اون فکر نمی کنم ،الان عاشق آراد شدم سرگرد آراد ناصری مردی که تو جذابیت کم ندارد و با ابهتش منو شیفته ای خودش کرده مگه من خرم که از همچین عشق و کیسی بگذرم ولی خب باز هم که دارم می بینم یکی هست که عشقم رو از من بگیره ،دقیقا شبیه خواهرم بنظر تو منی که به خواهر خودم ،هم خون خودم رحم نکردم می تونم به تو هم رحم نکنم و اینکه من از اینکه خواهرم رو کشیدم به هیچ وجه

پشیمون نیستم ،و افتخار می کنم به کارم خوب بگو ببینم تو هم دوست داری به سرنوشت خواهرم دچار بشی!؟

انگار لال بودم زبانم قطع شده بود فقط دوتا چشم داشتم
که با درشتی نگاهش را بود بر روی آن دخترک قاتل
چقدر من بدبختم بودم آن هم از آرمین این هم از این
،،هر دو شرور و بد ذات بودند

بیا رزا بین تو حتی لایق خوشبختی هم نیستی ،تنها آزریت آراد بود که این دختر
با همچین کارش نمی
گذارد تو به آن بررسی

دخترک:ما هر سه تاتون قاتلیم و از کارمون هم پشیمون نیستیم ،با اینکه تو بهمون بگی از
آراد دست می کشم و آراد مال من باشه ولی خب آراد از تو خوشش اومده و اون از تو

دست نمی کشه هر هفته ده بار باهم ملاقات می کنید و این ها همش از سوی آزاد پس
تنها راه چاره این که نو هم به درد خواهر من دچار بشی، تنها راه حل
این مشکل مرگ توعه

اره تنها راه حل مشکل و غم های من، مرگ من است
باید بمیرم من خیلی وقت پیش باید می مردم نه الان فکر
کنم کمی دیر شده

لبخند تلخی زدم که آن ها به سمتم حمله ور شدند و دوتا زن بازویم را گرفت تا نتوانم
کاری کنم، اما من که تقلا نمی کردم من که لال شده بودم و تمام تنم شده بود گوش
و چشم

دخترک چاقوی تیزی را از جیب شلوارش بیرون آورد
چاقو نیستا بزرگ بود، متعجب بودم
او چگونه همچین چاقویی را پیدا کرده، چه کسی کمکش
!کرده، از کجا آورده؟

. تیزی چاقو در این تاریکی برق می زد

!دخترک: جالبه بدونی که جمیله خبر چین خوییه

!چشمانم درشت شد، جمیله

دخترک: اون بهم از تو خبر می آورد، خیلی کارش

. خوبه، پول می دادم بهش بایدم خبر می آورد

آخ جمیله از تو دیگه انتظار نداشتم فکر می کردم واقعا مهربانی و خوبی ولی تو...البته نباید از همچین زنی توقعی داشته باشم او که به بچه ای خودش رحم نکرد

.می خواد به من رحم کند

چاقو را آورد سمتم و خواست بر بازویم ضربه ای بزند که صدای تق تق در دستشویی آمد و پشت بندش صدای سرباز، دخترک ترسید و گفت: درسته فرشته ای نجاتت اومدن ولی خب من باید زهرمو بریزم حداقل اگر بمیری

.اونوقت خیالم من راحتت چون تو به آراد من نمی رسی

دوستانش رهايم کردند که یک هو آن دخترک سرم را گرفت و شیر آب را باز کرد و سرم را به زیر آن برد

،در آن لحظه که همه ای اتفاق ها یک هویی انجام شده

.بود، در بهت مانده بودم و در حال خفه شدن بودم

صدای هم همه ای می آمد و تق تق ها بیشتر شد و من در عالم خفه شدن بودم کمی تقلا کردم، که دستانم را پیچ داد قدرتش زیاد بود توانست و من را در زیر آب نفس گیرم کند دیگر در حال جان دادن بودم که تقققققققق در دستشویی باز شد و من دیگر نتوانستم خودم را نجات دهم و بمانم و نفس بکشم و چرا که چشمانم بسته شدند و حس کردم مردم و دیگر نیستم.....تاریکی مطلق

،تاریکی که نشان از رهایی من از غصه و این زندگی

.....بود

(از زبان آراد)

نگاهم بر آن دختران جوان و بامزه افتاد همه ای آن ها، دختر عمه و دختر عموی رزا بودند چه قدر شر و شیطون بودند آنقدر که رزا مظلوم و گوشه گیری است این ها شیطون و پر سرو صدا هستند.

ناراحت شدم اگر رزا هم این همه درد نداشت می توانست راحت شادی کند، واقعا بر رزا ظلم شد. بعد از شام خوشمزه ای که آقا کمال به من داد، آقا عرفان دستم را کشید برد سمت هال، و بحث ها گل انداخت و هر دری صحبت کردند، همسر آقا کمال با محبت یک لیوان چای به من داد که با تشکر از او گرفتم.

چای را که نوشیدم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ساعت ۱۱ را نشان می داد کنی در جایم جابه جا شدم . دیر شده باید بروم .

آقا کامران با خنده گفت: هنوز هم بچه ای عرفان . بزرگ شو .

پرهام: بخدا که جلوی ما زشته نکنید

آقا کمال خندید که گوشی من زنگ خورد همه ای خنده ها و صداها خوابید و منتظر به من زل زدند

دست در جیب شلوارم کردم و بر داشتم، لسم سرهنگ

امدام روشن و خاموش می شد، اخم کردم چه شده؟
دکمه ای اتصال را فشردم و گوشی را گذاشتم دمه گوشم

.
سلام جناب سرهنگ شبتون بخیر...اتفاقی افتاده:

سرهنگ: سلام آراد خوبی؟! کجایی؟

نگاهی به همه انداختم و گفتم: تو یک مهمونی، اتفاقی
افتاده؟

سرهنگ با ناراحتی گفت: آره اتفاقی افتاده، بدو بیا
بیمارستان.

رنگم پرید.

!برای چی؟!

سرهنگ با غصه گفت: طفلک رزا، طفلک، بچه ها کنی دیر رسیدن حالش که چی بگم سه تا
خانم تو دستشویی گیرش انداختن سعی کردند بکشنش، چاقو همراهشون بوده، یکشون
گفته که قرار بود رزا رو بکشیم ولی وقتی سربازها اومدند در زدند چراکه ما در در
دستشویی رو بسته بودیم، اومدند در زدند و نداشتند رزا رو بکشیم که راه چاره ای نبود
قرار بر این شد که سودا، رزا رو زیر شیر آب روشویی خفش کنه، که همین کار هم کرد
،ولی خدا وشکر بچه های ما موفق به باز شدن در دستشویی شدند و خانم ها رو گرفتند و
رزا رو بی هوش از دستشویی بردند به بیمارستان، کمی خفه شده بود و تنگی نفس گرفته

بود الان هم حالش خوبه ولی مدام داره گریه می کنه و جیغ می زده، بدو آراد بیا که الان به کمکت

نیاز دارم.

با خشم و مرض و تعصب و همه و همه نگاه به گلدون بر روی میز عسلی می کردم تا تماس قطع شد و فکم از سر خشم سفت شد، دلم می خواست آن دختران نفرت بار را بگیرم و خفه اشان کنم که به رزای من آسیب زدند پس آن سربازها آنجا چه غلطی می کنند که آن ها توانستند با خودشان چاقو حمل کنند و همچین غلطی در آن دستشویی انجام دهند.

آقا کمال نگران گفت: آراد پسر خوبی اتفاقی افتاده؟

صورتتم سرخ شده بود.

از روی مبل بلند شدم که آقا عرفان هم و همه بلند شدند.

آقا کمال: آراد؟

با صدای عصبی و گرفته ای گفتم: رزا حالش بد شده

همه هینی زیر لب کشید که همسر آقا کمال با ترس گفت

چی شده؟

نمی دانستم به آن ها بگویم یا نه، ولی خب آن ها خانواده

ای رزا بودند... باید بدانند.

تو زندان چند تا از خانم های بد ذات خفتش می کنند و :

سرش رو زیر آب می برند و قصد خفه کردنش رو داشتند که بچه ها به موقع می رسند
و انتقال میدنش به

...بیمارستان الان هم حالش خوبه ولی

!پرهام:ولی؟

.نگران بودند

ولی حال روحیش خیلی بده، تقریبا بیمارستان رو روی :

سرش گذاشته ،من باید برم)کلافه شده بودم(اون حالش
.خوب نیست

.بغضم گرفت از این ظلم بر رزای من

.آقا کمال ناراحت گفت :منم باهات میام

یادم رفت که رزا دلش نمی خواسته او را ببیند ولی او

...باید پدر بزرگش را ببیند ،بعد تصمیم بگیرد

.پس بریم من واقعا نمی تونم لحظه ای صبر کنم:

... لبخندی بر لبان همه نشست

!!اقا کمال رو به همسرش گفت :عزیزم کتم رو میاری؟

.همسرش :البته

رفت به سمت اتاق چندی بعد با کت سیاه برگشت و داد
به آقا کمال

آقا کمال کتش را گرفت و پوشید و گفت : ممنون عزیزم
(...روبه من ادامه داد:بزن بریم

سری تکان دادم و خداحافظی مختصری از همه کردم و
رفتم به سمت در

.....

تقریبا دویدم سمت در و اتاقی که رزا در آن گرفتار شده بود ،دیدم سرهنگ را جلوی در
دیدم ،آقا کمال هم پشت
سرم می آمد

تا رسیدم به سره احترام نظامی خواستم بگذارم گفت
:نیازی نیست پسرم

ایستادم که گفت :حالش خوبه بهش آمپول آرام بخش زدند

نگاهش بر پشت سرم افتاد ،برگشتم و نگاه آقا کمال کردم ،روبه سرهنگ گفتم :پدر بزرگ
رزا هستند البته از

طرف پدری

ابروهای سرهنگ بالا رفت متعجب بود چرا که گفت

!مگه رزا نگفت که خانواده ای ندارند پس چطور؟

خارج بودند تازه به ایران برگشتند رزا هم اطلاع نداره:

آقا کمال شرمنده گفت: همش تقصیر من

جناب سرهنگ: منظورتون چیه؟

آقا کمال: من نسبت به رزا کوتاهی کردم، خیلی بد! فکر

کردم پسرم زندست

جناب سرهنگ رفت سمتش و گفت: می تونم باهاتون

!حرف بزnm؟

. آقا کمال: البته

جناب سرهنگ روبه من گفت: من باهاشون صحبت می .کنم تو می تونی بری اتاق، الان

هاست که به هوش بیادسری تکان دادم که جناب سرهنگ و آقا کمال رفتند به

سمت راه رو، باهم صحبتی می کردند

. آهی کشیدم و در اتاق را باز کردم و رفتنم داخل

تا در را بستم و نگاهم بر فرشته ای افتاد که خوابش

برده بود چهره اش از همیشه مهتابی تر بود

نگاهم تار شد، دست به جیب رفتم سمتش

. بغض مردانه ام لحظه ای ولم نمی کرد، بمیرم برات

دستم را از جیبم درآوردم و بردم سمت صورتش و گونه اش را نوازش کردم، لطافت صورتش باعث شد هم شوم و پیشونی اش را ببوسم... همان جا ماندم و عقب نکشیدم

،عطر صورت و تنش را به ریه هام فرستادم به جرعت

می توانم بگویم که با عطرش آرام شدم

دوباره بوسیدمش .دلم می خواستتش،وجودش

،جسمش،روحش،نگاهش...می خواستند خفه اش کند

،چشمانم را بستم پس می خواستند خفه اش کنند عشقم را

،نیمه ای گمشده ای من را

رهایش کردم و دست به کمر کلافه شدم

که صدایی آمد، با تردید نگاه رزا کردم

با چشمان بسته گفت :منو نکشید من بی گناهم ،من گناه

نکردم من ساده بودم

دلم رفت ،کابوس می دید خیالات منفی اش بود

با دستانم صورتش را قاب گرفتم و آرام گفتم :عزیزم

...کابوس ،قربونت برم

چشمانش باز شدند و آرام هینی زیر لب کشید ..متعجب

از حضور من ،نگاهم کرد رزا:تو؟

آره من ،من اینجام نمی زارم کسی بهت آسیبی بزنه:

. بغض کرد

!رزا:آراد

جون آراد ،عمر آراد ،نفس آراد ،قلب آراد ...با بغض :

. خندید

....اره جونم بخند آرادت اینجاست پیش تو ،کنار تو:

باز هم خندید که دلم رفت برای خنده اش ،خم شدم و

.سرش را بوسیدم که صورتش سرخ شد

رزا:می خواستند...انگشت اشاره ام را گذاشتم بر روی لبانش و گفتم :هیشششش!آرام

باش ،اصلا نیازی نیست بگی و به یادت بیاری ول کن ،بخند دیگه حق نداری .ناراحت

باشی و غصه بخوری

. متحیر نگاهم کرد

دیگه یادت نیار چه اتفاقی افتاده !آروم باش من :

....اینجام

. لبخند ریزی زد که با محبت نگاهش کردم

دستش را گرفتم و رویش را با انگشت شصتم نوازش

.کردم که خجالت کشید

آرام نگاهش را از من دزدید که لب زدم: از من خجالت

می کشی؟

ریز گفت: چی فکر می کنی؟

فکر می کنم فرشته ای من از من خجالت می کشه:

رزا: درسته، من خجالت می کشم

!چرا؟!

رزا: چون تا باحال کسی من رو اینقدر با محبت نگاه نکرده همه من رو مثل یک کالا و

مثل یک ابزار دیدند تا کارشون رو به وسیله ای من پیش ببرند... من کاملا با این نگاه

بیگانه ام

هم شدم سمتش که چشمانش درشت شد، گونه اش را بوسیدم که آرام صدایم زد... بی

توجه به صدا زنش جلوی چشمانش، نزدیکیم به صورتش لب زدم: اونا قدر تو رو ندونستن

، ولی من قدر تو رو می دونم، به حدی که

بدون تو نمی شه، زندگی کرد چه برسه به نفس کشیدن

..متعجب گفت: اما... من

بریدم حرفش را

رزا وقتی از زندان بیرون اومدی خیلی باهات کار :

دارم.

آرام گفت: چه کاری؟ خودت چی فکر

می کنی؟:

کمی نگاهم کرد

خمار و جذاب نگاهش کردم که با خجالت گفت: واقعا

که!

. خنده ام گرفت چرا فقط آن را فهمید

با اخم شیرینی گفتم: چرا آخه ذهن کوچیک تو! منحرفه، من که فقط

منظورم اون نبود

دلخور لب زد: پس چی بود؟

خیلی چیزها بود که باید از زندان آزاد بشی و بیایی :

. بفهمی

. رزا: خسته شدم

. پیشانی اش را محکم بوسیدم

. می دونم عزیزم کمی صبر کن:

! رزا: اینقدر منو نبوس لوس می شما

نگاهش کردم و گفتم: می خوام لوس بشی، به حدی لوس بشی که دیوونه تر از این بشم

تو هر طور باشی برای

من عزیزى

...با بغض گفت: خيلى

آروم گلم آره منم دوست دارم:

يك قطره اشكى از گوشه اى چشم چكيد بر گونه هاى

برجسته اش كه سريع با نوک انگشتم پاكشان كردم

نريز اينارو فداى بشم، من اصلا راضى به اين اشك :

ها نيستم، ديگه حق ندارى ناراحت بشى چه برسه به

!!اينكه بخوايى گريه كنى فهميدى ؟

!!!رزا: آراد ؟

!فهميدى؟:

رزا: باشه

موهايش كه از روسرى اش بيرون زده بود را آرام

. نوازش كردم و گفتم: آفرين دليل زندگى آراد

لبخندى زد و من با تمام شيفتگى نگاهش كردم اين بار او هم خجالت را کنار گذاشت و با

لبخند ريزى زل زد به من...دقيقه هاى گذشت ولى من و او نگاه از من نمى

. گرفتيم ،چقدر آرامش داشت وقتى کنار عشقت باشى

كم بود در نگاه هم حل شويم كه در اتاق زده شد

به زور و بی میل نگاه از رزا گرفتم و آرام دستش را
رها کردم و آرام گفتم: بفرمایید

.جناب سرهنگ همراه آقا کمال وارد اتاق شد

. نگران به رزا نگاهی انداختم

.رزا گیج نگاه اقا کمال کرد

هر دو داخل اتاق شدند، اقا کمال با نگاه مهربان ولی نگران

، به رزا انداخت

تا رزا را دید از شدت ذوق چشمانش حلقه ای از اشک

بست.

.جناب سرهنگ: بهتره تنه اش بذاریم

.مخاطب جناب سرهنگ من بودم

!اما؟:

جناب سرهنگ با جدیت گفت: بهتره بذاریم به عهده ای

خودشون! از دست ما کاری ساخته نیست

.رزا گیج نگاهی به من و جناب سرهنگ انداخت

.باشه:

!خواستم بروم سمت در اتاق که رزا گفت: چی شده؟

نیم نگاهی به سرهنگ انداختم که روبه رزا گفت: خودت

می فهمی فعلا ما میریم

رزا مضطرب بود ولی حق با سرهنگ بود باید خودش این کدورت و ناراحتی را حل می

کرد از ما کاری

.....ساخته نبود

....

دستانم قلاب بر هم نگاه در اتاق کردم

!سرهنگ: نگرانشی؟

جدی لب زدم: چطور؟! منظور تون از نگرانشی رزای یا

!پدربزرگش؟

سرهنگ هم مانند خم شد و دستانش را قلاب کرد و زل

زد بر نیک رخ من

!سرهنگ: رزا

. نگاهش کردم

محکم بود مانند همیشه

!خوب؟:

با سوالی که پرسیده مبهوت ماندم

سرهنگ: دوستش داری؟

خیره شدم بر چشمان زیتونی رنگش

ساکت ماندم

سرهنگ: سکوتت رو بر پایه ای بله بذارم؟ برای چی می پرسیدی؟

سرهنگ: همینطوری! آخه خیلی ضایع داری عمل می

کنی.

متعجب شدم

خنده ای کرد و گفت: به تمام زندان بان ها سپردی مراقب رزا باشن و جدا از اون تو عملیات ها و کارهای رزا بسیار جدی و محکم عمل می کنی البته همیشه همینطوری عمل کردی ولی برای پرونده ای رزا سنگ تموم گذاشتی و جدا از اون چقدر هم هواشو داشتی، و الان هم این بی قراریت و صدای نگرانت پشت تلفن که وقتی فهمیدی حال رزا بد شده، پسر من خودم همچین

دوره ای رو گذروندم نمی خواد از من پنهونش کنی

مات شدم

سرهنگ: دختره خوبی، ولی خیلی مظلوم و دل

شکستست....دیگه داشتم بهت شک می کردم، خیلی وقته می شناسمت، همیشه مغرور و

جدی بودی هیچ وقت به خانمی نگاه نمی کردی چه برسه بخوایی که عاشقش بشی و الان

بلاخره تو هم باید یک روزی به یکی دل ببندی نه!؟

از تمام حرف های سرهنگ کم بر سرم دوتا شاخ تر و
تمیز بیرون بزند.

!سرهنگ: نمی خوایی حرف بزنی؟

خدای من، یعنی همه فهمیدند من عاشق شده ام؟!
عاشق دختری که نگاه عسلی اش، دنیایم را شیرین کرده

.
چی بگم شما از همه چیز اطلاع دارید و باید بگم:
حدستون درسته من (مکت کردم و آرام تر ادامه
. دادم:عاشق شدم

.خندید

سرهنگ:پس دل بستنی!؟

.چجوورم:

!سرهنگ:پس الکی نبود که مدام بهش سر می زدی

رزا حال روحیش خوب نیس باید بهش سر بزnm تا ببینم:

حالش خوبه یا نه،باید مراقبش باشم من می خوام باهش ازدواج کنم دلم می خواد
خوشبختش کنم رزا باید حالش

.خوب بشه

سرهنگ آرام گفت: خیلی عوض شدی! یک زمانی تا دم از ازدواج و عشق می زدم می شستی وانکار می کردی ولی الان خودت داری صحبت از عشق و ازدواج می

!زنی

.لبخندی زدم

.اونوقت فرشتهمو ندیده بودم:

دستی بر شانه ام گذاشت و گفت: مبارک باشه ،خوشحالم

. که تو هم می خوایی سر و سامان بگیری

.ممنون جناب سرهنگ:

سرهنگ: پدربزرگش مرد خوبییه کاملا فهمیدم جریان از

چه قرار بوده

سری تکان دادم که گفت: تقصیره اون هم نبوده

.سرنوشت و حکمت و قسمت این طور بوده

.رزا سختی کشید:

با شیطنت نادری گفت:اینکه شما دونفر هم رو ببینید و دل بهم ببندید سرنوشت

قصدش این بود تا دل سنگ تو

رو آب کنه

خنده ای کردم که در اتاق باز شد و آقا کمال بیرون آمد

نگاه از سرهنگ گرفتم و زل زدم بر آقا کمال

خندان بود

از روی صندلی بلند شدم که هم زمان هم جناب سرهنگ

هم بلند شد

آقا کمال:نگران نباشید با نوه ای گلم به تفاهم رسیدیم

لبخندی زدم و همه با هم باز هم وارد اتاق شدیم

تا رزا دیدتم قدر دان گفتم:آراد ممنونم بابت همه چی

آقا کمال:خوشحال باش همسر خوبی قراره گیرت بیاد

رزا خندید و نگاه خجالت باری نثار سرهنگ کرد که جناب سرهنگ گفت:من از همه

چی اطلاع دارم (بعد

روبه آقا کمال گفتم:از بس که این آراد رسواست

.اعتراض کردم که آقا کمال خندید

.رزا آرام گفتم:ممنونم آراد تو خیلی خوبی

قابل خانم خودم رو نداره:

... رزا لبخندی زد و همان لحظه پرستار آمد اتاق

.....

دنده را عوض کردم که آقا کمال گفتم:براش از هر

دری گفتم.

!راجب شرکت هم گفتید؟:

سری تکان داد و گفت: اول انکار می کرد ولی بعد قبول کرد، (با ناراحتی ادامه داد: وقتی بغلش کردم، حسی داشتم که تا حالا به اون یکی نوه هام نداشتم بوی علی پسرم رو می داد، خیلی نحیف و لاغر، دخترم ضعیفه

، باید خیلی مراقب باشه

. بخاطر اینکه زیاد غصه می خوره:

آقا کمال: برایش گفتم که قراره بیاد کنار من، لج بازه شبیه باباشه، علی هم پسر لج بازی بود، می گفت با من قهره) لبخندی زد(می گفت من بی معرفتی حق داشت، من بی معرفت بودم (با ذوق ادامه داد: نگاهش و زیباییش

شبیه مادرشه،

از صحبت های آقا کمال خنده ای کردم کاملا از دیدن رزا بسیار ذوق زده و به وجد آمده بود

رزا هم خوشحال بود:

!آقا کمال: گفتی کی آزاد می شه؟

. نگاهش بی تاب بود

آقا کمال: خیلی بی تاب و بی قرارشم، تازه پیداش کردم تو این چند دقیقه خیلی شیفتش شدم

با لبخند گفتم: تقریبا یک ماه و نیم دیگه.. نفس عمیقی
کشید و گفت: خیلیه

...حالا ببینید من چی می کشم:

آقا کمال: بعله دیگه تو هم عاشقشی و این قلبت بی قرارشه، حق داری من از خانمم نمی
تونم دو دقیقه دوری ..کنم این پات رو بیشتر روی گاز بذار تا برسم به خونخنده ای سر
دام آنقدر که این پیر مرد شوخ طبع و
مهربان است.

. واقعا مرد خوبی بود

.خوشبحال رزا

!کجا بودی آخر؟

. جلوی در ترمز کردم و او پیاده شد و تشکری کرد

.آقا کمال: ممنونم بابت اینکه من رو بردی پیش نوم

انجام وظیفه بود حق شما و رزا بود تا همدیگر رو می :

دید.

!آقا کمال با تمام قدر دانی گفت: واقعا خیلی مردی

.ممنونم پدر جان:

.آقا کمال: خدا به همراهت پسر

سری تکان دادم و او رفت سمت در، نگهبان در تا دیدتش در را باز کرد تک بوقی زدم و دستی تکان داد و

. ماشین را به حرکت درآورم

.....

!عصبی لب زدم: کجاست؟

. سرباز: قربان انفرادی انتقالشون دادند

. پرونده ای هر سه تاشون رو می خوام:

. سرباز با ترس گفت: حتما الان میارمشون

. احترام نظامی گذاشت و رفت

با حرص و خشم رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ، ابن

. عصای من همیشه باید اینقدر خط خطی باشد

. نمی گذارند که کمی آرام باشم

.....

. سرهنگ: امروز رزا مرخص میشه، میره زندان

. محال بذارم باز دوباره همچین اتفاقی رخ بده:

سرهنگ: من هم دوست ندارم همچین اتفاقی رخ بده

..ولی خب نگرانم هم نباش من فکر بهتری دارم

. می شنوم:

لیوان آبی را به سمتم گرفت و با خنده گفت: بیا کمی
 بخور حالت بهتر بشه، تو که همیشه عصبی
 لیوان را از دستش گرفتم، کمی از آن نوشیدم و گفتم
 !:خب؟

سرهنگ: ما تصمیم گرفتیم هر سه تاشون رو اعدام کنیم لیوان آرام کوباندم بر روی میز

عسلی که داخل اتاق

!!!! اقرار داشت با لحن نیمه متعجب گفتم: چی؟

سرهنگ: اعدام! قراره بمیرند

!برای چی؟:

!سرهنگ جدی لب زد: پروندشون رو خوندی؟

نه همین الان به سرباز گفتم برام بیارتشون:

سرهنگ: نیازی نیست، من خودم خوندم و کارشون هم

تموم کردم.

!منتظر گفتم: خوب؟

سرهنگ: اصلا می دونی به چه جرمی داخل زندان افتادند و الان دو سال زندانی ها از

دستشون آرامش ندارند و چند بار هم انتقالیشون دادیم به یک استان دیگه که اونجا

خرابکاری کردند و ما ناچار شدیم دوباره

برش گردونیم همین جا

اخم کردم که گفت: سودا بهرامی به جرم کشتن خواهرش به زندان افتاد، و پروانه نوید زاده به جرم کشتن شوهرش، لعیا امیری هم به جرم کشتن دوستش، همشون یک قاتلن، یک قاتل ساده نه، حرفه ای، تمام مقتولین رو به طرز بدی کشتن تیکه تیکشون کردند و گوشتشون رو حواله سگ یا زباله دون ها کردند، این ها قاتلن، تو این دوسال هم خانوادهاشون تمام سعی کردند که خانواده ای مقتول رو راضی کنند که راضی نشدند اون ها می خوان این ها اعدام بشن و سودا بهرامی قاتل خواهرش، پدر و مادرش عاقش کردند و گفتند به اعدام محکوم بشه، ظاهرا دختر خوبی برای خانوادش هم نبوده زیادی شیطنت و کارهای بد می کرده، پس آخر این هفته قراره اعدام بشن و دیگه جای نگرانی نیست و دیگه اصلا نگران رزا نباش، و اون شب هم که قرار بود رزا

رو خفه کنند همش برمی گرده به تو متحیر لب زدم: به

من؟

سرهنگ سری تکان داد و گفت: بله تو، ظاهرا سودا بهرامی عاشقت شده، و اینکه ماجرای تو و رزا رو از شخصی به اسم جمیله فهمیده، جمیله زنی که بچه ای خردسالش رو کشته، و سودا براش پول می داده تا جمیله به رزا نزدیک بشه و خبرهای رزا رو به اون بده، بجورایی خواسته تو دل رزا جا باز کنه و رزا بهش اعتماد کنه، و اینکه رزا از دهنش پریده و گفته از تو خوشش میاد، سودا هم موضوع رو می فهمه و اون تو دستشویی به رزا می گه آراد مال منه نه تو و تنها رسیدن به آراد این که رزا بمیره و قصدش هم همین بود

،قضیه ای زندانی شدنش هم این که خواهرش عاشق کسی می شه، که اون شده بود و طرف هم عاشق خواهرش میشه ، که بعد از یک سال بهم می رسند و ازدواج می کنند سودا که طاقت خوشبختی اون دوتا رو نداشته، یک روز برنامه ریزی کشتن اون دوتا رو می کنه ، و هفته ای

بعد با یک چاقو که از قبل آماده کرده بود میره سراغ اون ها که متوجه می شه، پسر نیست به هر حال اون کارش رو انجام میده و میوفته به جون خواهرش و با چاقو ضربات زیادی به تن خواهرش می زنه و جسم بی جون خواهرش از شدت خون ریزی تموم می کنه ، سودا تنها راه خلاصی از اون جسد رو تیکه تیکه شدن می دونه پس تیکه تیکه می کنه اون جسد رو ، (دستانم مشت شد) و میریزه داخل یک نایلون بزرگ زباله دونی

،انگار یکی دوستانش ویلا داشته که برای امنیت خودش سگ های وحشی نگه می داشته ،میره سراغ اون دوستش و بهش می گه برای سگاش کلی گوشت آورده ، رفیقش از هیچ چیزی اطلاعی نداشته پس قبول می کنه پیشنهاد خوبی بوده، و به سودا میسپاره که خودش این مسئولیت رو به عهده بگیره و این گوشت ها رو به سگاش بده سودا هم همین کار رو می کنه ، می بینی به چه طرزی خواهرش رو کشته ، اون باید تا الان می مرده ، مادرش حتی حاضر نیست نگاهش کنه ، و پدرش که مدام به ما می گه اعدامش کنید اون اگر آزاد بشه .خودم می کشمش، و بنظرم من تنها راه همین اعدام شدن

!جمیله چی؟:

صدام به شدت گرفته بود ، واقعا چطور این دختر همچین

!!!! کاری با خواهرش کرده ، فقط بخاطر عشق

. بدترین داستانی بود که تو عمرم شنیدم

. ظالمانه بود

سرهنگ: تکلیف اون رو هم مشخص می کنیم (دستش را بر روی دستم گذاشت و با لحن دلگرمی گفت: نگران رزا نباش اون تا یک ماه دیگه آزاده، هیچیش نمی شه، به بچه ها و چند تا از خانم های زندانی می سپرم مراقبتش

.باشن

.مضطرب گفتم: نمی خوام حتی خاری تو پاش بره

سرهنگ با لحن مطمئنی گفت: باشه قول میدم... امروز هم قراره مرخص بشه

!سالم؟!خوبه!؟:

سرهنگ آرام زد به کمرم و با لحن شوخ طبعی گفت: بدجور دل دادی ها! کو اون آرادی که به کسی رو نمی

.داد...آره خوبه خیالت تخت تخت

خنده ای کردم و در سکوت خیره به محاسن جناب سرهنگ شدم همیشه مانند برادر

بر من بود، حتی از

. برادر هم نزدیک

....

(از زبان رزا)

با خستگی و درد سینه تکیه دادم به دیوار و نگاه خانم ها کردم که در حال فوتبال بازی بودند پوزخندی به ذوقشان زدم و نگاهم را از آن ها گرفتم که یک سرباز خانم به

. سمت آمد

ایستاده بودم، از جایم حتی یک نیمچه هم تکانی نخوردم

آمد سمتم و یک نایلون داد و یک پاکت و نامه را به سمتم

گرفت.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که با لحن گرمی گفت:جناب سرگرد ناصری

گفتند این ها رو به شما

.تحویل بدم

نیشم خود به خود باز شد نمی دانم اصلا چرا؟

سرباز با دیدن نیش باز مانده ای من ،با لحن خودمانی گفت :جناب سرگرد گفت که بهت

بگم خیلی خیلی مراقب

.خودتون باشید

بغضم گرفت اصلا من تضاد اخلاقی دارم ،آخر آن نیش

. باز مانده چی بود این بغض هم چه چیز دیگری

.تا حالا کسی به من اینقدر توجه نکرده

رزا کلیو چند است

رزا اصلا آدم است، وجود دارد، نه رزا فقط باید بمیرد

دلم از محبت آراد قرص شد حقا که معجزه ای برای من

باشه قول میدم:

دست آرادش را بر روی بازویم گذاشت و گفت

:بگیرشون که دستم خشک شد

تشکری زیر لب کردم و آن نایلون کوچک و پاکت و

نامه را از دستش گرفتم

سرباز: عزیزم من برم دیگه

. سری تکان دادم

ممنون:

لبخندی زد و گفت: اگر کسی برای جناب سرگرد عزیز

باشه برای ما هم عزیز خانم رزا، فعلا

متحیر به رفتنش خیره ماندم....نشستم بر روی صندلی

. که در اطرافم قرار داشت

آرام گره ای نایلون را باز کردم و نگاهم بر میوه های

. وسوسه انگیز افتاد

لبم کج شد

میوه برای من فرستاده، تا من بخورم و حالم خوب شود با کنجکاوی نامه را باز کردم، و

پاکت را گذاشتم کنار

نایلون

(نامه ای از طرف آراد به عزیزترین کس آراد)

سلام بر رزای دلم، ببخش که نتونستم برای کارای ترخیصت پیام (فدای سرت)، باید حساب چند تا آدم مزاحم رو می رسوندم که تا عشقمو اذیت نکنند (لبخندی زدم و زیر لب گفتم: عه، پس نگو چرا دارو دسته ای اون دختر قاتل و جمیله نیست! بخدا که عاشقتم آراد). رزا اصلا دلم نمی خواد که لج کنی به سلامتی خودت آسیب برسونی، پس مراقب خودت حسابی باش، اگر اتفاق و یا مشکلی برات پیش اومد به سربازها بگو که سفارشت رو بهشون زیاد کردم، و جدا از اون که خودت رو دیگه ناراحت نکن، و اینکه اگر بفهمم گریه کردی و یا غصه خوردی من می دونم و تو!) چه خودخواه (خب خب دیگه مزاحمت نمی شم، فقط رزا کمی صبر کن، بخاطر عشقمون بهت قول میدم یک زندگی برات بسازم که همه روزی هزار آرزوشو داشته باشن.... نامه را پایین آوردم و گفتم: تو خودت زندگی منی، من نیازی به

زندگی

ندارم!

! یاد صحبت های پدر بزرگم افتادم، اخ پدر بزرگ پدر بزرگی که در تمام سال های زندگی

من جایش، حسابی خالی بود، پشیمانی در نی نی چشمانش بیداد می کرد من مطمئنم

تقصیره او نیست، این زمانه و قسمت بوده که همچین تقدیری را برای من به ارمغان آورده

وقتی گفت من رئیس، یک شرکت می شوم، من اولین ..

نوه ای دختری اش، دلم غش کرد چون باور نداشتم این همه ثروت، این همه و جایگاه، منی که ۵ سال است برای یک نان خشک و خالی خودم را کشتم را یک پولی

دریابورم و خرج خورد و خوراکم کنم حال ... لج کردم . به قول آراد من لج کردم، انکار کردم، قبول نکردم

ولی پدر بزرگ قسمم داد به روح پدرم، که برایش عزیز است، قسم داد جبران کند، و قسمم داد که به او فرصتی دهم، باورش کردم، فرصت دادم، او قرار است جبران کند و محبت هوایی که از من دریغ شده بود را همه را به من و قلب من هدیه دهد ... پس قبول کردم، با اینکه کامپیوتر و فنش را کمی بلد بودم ولی قبول کردم هر چه شد با دادا... من باید به خودم و قلب خودم هم یک

فرصت دیگری دهم، فرصت زندگی، فرصت خوشبختی

!، فرصت عشق

زندگی با آراد، آن هم زیر یک سقف

. این حق من است

. خوشبختی حق من است

به خودم فرصت می دهم فقط می مونه... چال کردن :

گذشته ای تاریکم

گذشته ای که خودم سیاهش کردم که لعنت بر خودم باد

با اینکه این گذشته ها هستند که آدم را می سازند و درس زندگی را به او می دهند ولی باید فراموش کرد، حتی

. خاطره های تلخش را

فقط می خواهم از گذشته ام یک چیزی را بگیرم و

یادگاری نگه دارم

آن هم درس و تجربه هایی که به من هدیه کرد که حالی شدم دنیا چه خبر است، دنیا چگونه است! آدم هایش . ، فقیرهایش، پولدارهایش، همه شناختم همه را

من تجربه را نگه می دارم تا باشد، دانش من . تا باشد

.... عبرت من، تا دیگر

!محکوم به اعتراف نشوم

.....

۳۰ (روز بعد)

با ساک کهنه ، حال پریشان نگاه در زندان کردم که سرباز آن را باز کرد و من نور را با تمام وجودم بر

دروتم بلعیدم

. اشکانم قل قل بر روی گونه هام ریخت

بغضم ناخواسته بود

زیر لب ناباور گفتم: آزاد شدم.... من رزا نادریان آزاد شدم، از همه چی آزاد شدم، از بدبختی آزاد شدم من

، من) بغضم نمی گذاشت درست حرف بزنم (من، آز..اد

ش، دم

لبانم را گاز گرفتم و از در زندان خارج شدم، سرباز با لبخند نظاره گره من بود که وقتی از در خارج شدم

، سری تکان داد و در زندان را بست

.... سرم را بالا آوردم که

با گریه و بغض و هزار تا حس های مختلف، نگاهم بر

. نگاه ناجی ام گره خورد

آراد من، آراد اگر تو نبودی من باید حالاها حالا این تو

می ماندم

. دستم را جلوی دهانم گرفتم و آرام گریه کردم

دیدم که اخم کرد، دست به جیب به سمتم آمد، در این دوره ظهر و روشنی هوا ناجی ام به طرفم آمد این حس خوبی بود منی که مدام در بند موارد و زندان و اعتراف

بودم.

تا به من رسید، با اخم غرید: رزا مگه قرار نبود گریه نکنی؟ این چه وضعشه؟
نگاهش کردم، اخم کرده بود

لب زد: آراد؟

دستم را از جلوی دهانم پایین آورد و کف دستم را عمیق

. بوسید که دلم ضعف رفت

!آراد با اخم لب زد: جانم خانمی؟

. خنده ای ریزی کردم که اخمش شیرین شد آراد؟:

آراد: جان دلم، جان دل آراد؟

نگاهم بر موهای مرتب و ژل زده اش گره خورد آراد؟:

دوستش داشتم، اسمش، خودش، و وجودش

تا خواستم باز صدایش کنم که وجودم رفت در پی حصار

. گرمش، ساکم افتاد بر زمین، دستانم باز ماندند

. آراد من را عمیقا در آغوشش گرفته بود

نگاهم با استرس بر اطراف افتاد شانس آوردیم که کسی

. اطرافمان نبود

. آراد: جان رزا، بگو گل آراد، بمیرم برای غم هات

دستانم آرام آرام حلقه شد دورش و به سادگی لب زدم: تا حالا کسی من رو اینطور دوست نداشته، تا حالا کسی به

!من نگفته) با بغض بیشتری ادامه دادم: جان

. بیشتر من را فشرد

آراد: نگو رزا، من دارم از این غمت دیوونه می شم من هستم تا جون دارم بهت می گم
جانم، جان آراد... نفس

آراد، تو از این به بعد جان آرادی، فقط آراد

در آغوشش به معنای واقع با محبت های قشنگش حل
شدم.

سرم را فشردم بر سینه اش که عطر تلخش تمام وجودم

را احاطه کرد

. عاشقتم آراد:

. آراد: منم خانمی، منم عاشقتم

چندی بعد من را از آغوشش جدا کرد و صورتم را با دستان گرمش قاب گرفت و گفت
:فعلا باید ببرم تحویل

. پدربزرگت بدم که) با شیطنت ادامه داد: کلمو می کنه

! خندیدم که با محبت گفت: جان آرادی

با خجالت خواستم سرم را پایین بیاندازم که چانه ام را سریع گرفتم و بالا نگه داشت و گفت: خجالت نداشتی ما! خانم خانما، با چشمک ادامه داد: ما با هم قرارخ خیلی کارها کنیما.

متعجب نگاهش کردم این روی آراد را ندیده بودم، این ... شیطنت های

با چشمانی درشت گفتم: زشته! خجالت بکش.
خندید و گفت: مداداما نیاوردم

داشت با من شیطنت می کرد، داشت من را میخندوند
، چقدر ازش ممنون بودم

لبخندش به من ارزش و انرژی را هدیه داد
... آراد خیلی خوبی! خیلی خیلی خوبی:

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت: قابل خانم چشم عسلی
. من رو ندارم که

. لبم کش آمد

خم شد شد ساکم را برداشت و با دست دیگرش دستم را
. گرفت و من را به سمت ماشینش برد

. نگاه شیفته گرم بر نیم رخ آراد ثابت بود فقط او

رسیدم به ماشین من را برد آن طرف ماشین، در
شاگردش را باز کرد و گفت: بفرمایید ملکه ای آراد

آراد نکن این کارو:

آراد: ملکه ای آراد، بفرمایید شما باید سریع بشیند خسته

می شید ها

با تمام عشقی که از او بر دل خودم سراغ داشتم، اصلا نفهمیدم کجا هستیم، برگشتم و
بغلش کردم، روی سینه اش را بوسیدم و با خجالت سریع نشستم بر روی صندلی، منتظر
شدم تا آراد در را ببندد.. سرم همچنان از خجالت پایین بود خب آخر سابقه نداشت من
پیشقدم شوم همیشه این آراد بود که پیشقدم می شد نه من و حال من از شدت خجالت دلم
نمی خواد سر به تنم باشد.. وقتی دیدم در ماشین همچنان باز است آرام سرم را بالا آوردم
که آراد را متعجب دیدم که نگاهش بر جای من یعنی مقابلش بود که من آنجا بودم و
بغلش کرده بودم، آرام دستش را بالا آورد بر روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بست و
متحیر نگاهم بر رفتارهایش بود که چندی بعد بر خودش آمد و با شیطنت نگاهم کرد و
گفت: نگفته بودی اینقدر

!طنازی

لبم را گاز گرفتم که لب زد: نکن اینجوری دختر

لبم را از زیر دندان هایم جدا کردم که آراد با لبخند در

.... ماشین را بلاخره بست

....

نگاهم بر ختر عمه و دختر عمو و پسر عموهایم و عمو و عمه، همه و همه مهم تر از آن
پدر بزرگ و مادر بزرگ من را بینشان گذاشته بودند و پدر بزرگ من را با عشق

پدرانه سر من را بر سینه اش گذاشته بود.

آراد جلوی یک ویلای بزرگ و خوشگل من را پیاده کرد و من را تحویل پدر بزرگم
داد و با یک چشمک

جلوی پدر بزرگ، من را رها کرد و با

از دستش، این چشمکش باعث شد پدر بزرگ مدام با شیطنت نگاه کند آخر چرا من را
سوژه می کند صبر کن

خودم دارم برایش

عمو با محبت گفت: هر چیزی خواستی بگو تعارف و
.. خجالت رو بذار کنار

.. ممنونم:

سرم بیشتر بر سینه اش پدر بزرگ فشرده شد... حس
کردم سرم را بوسید

خدای من، من چقدر از این محبت ها دور بودم

خدمتکاری با لیوانی آمد که متوجه شدم شربت پرتقال بود، مادر بزرگ آن را با تشکری
از خدمتکار گرفت و به سمت آورد و به دست من داد و با مهربانی گفت

.. عزیز کم بخور

این زیاده نمی تونم همش رو بخورم:

مادر بزرگ: می تونی تو بخور عزیزکم که شدی پوست و استخوان

با حرفی که من زدم باعث شد همه یک جورایی ناراحت

شوند.

.. من همیشه لاغر و پوست و استخوانی بودم:

. همه ناراحت سرش را پایین انداخت

پدر بزرگ سرم را نوازش کرد و با محبت بیش اندازه

ای گفت: رزا گلم بخور، فدای تو من بشم

نکنین این کارها رو، ترو خدا لوسم نکنید من نمی خواهم لوس باشم من دلم می خواهد پوست کلفت باشم، پوست کلفتی هر کسی تیکه و طعنه بارش کرد، پوست کلفتی هزار جور بلا را به جانش خرید. مگر توانست آخ بگوید مگر بلد بود... با بغض و غم لیوان آب پرتقال را ته نوشیدم که یک وقت ناراحتشان نکنم... بعد از آن همه

. دست من را گرفت و برد به سمت پله ها

عمه: بیا ببرمت اتاقت که حسابی خسته شدی، باید

استراحت کنی، حمام کنی، حالت خوب بشه

لهجه ای صحبت عمه دقیقا مانند پدرم بود

. حس بسیار خوبی به عمه داشتم

وارد یک راه رویی شدیم، چند تا اتاق در راه رو بودند. رفت جلو در یکی از اتاق ها را باز کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و آرام هولم داد داخل و خودش سریع کلید برق را زد، همین همه جا روشن شد، لبخند تلخی

نشست بر کنج لبم

یک اتاق بسیار خوشگل، و ست بنفش

سخت بود ولی شد. خیلی از آرزوها و رویاهای سخت

بود ولی شد.

عمه: رزا جان فدات بشم من درد و برات بخوره به سرمن، دیگه غصه نخور عزیز من

همه ای ما حسابی

هوآت رو داریم اصلا ناراحت نباش

برگشتم سمت عمه که با محبت خیره شد بر نگاه من

ممنون... عمه:

ذوق کرد

فقط:

عمه سریع گفت: جانم!؟

با حسرت و دلتنگی گفتم: می شه، بعد از اینکه حموم

.. کردم من رو ببرید سرخاک خانوادم

عمه ناراحت گفت: نمی شه فردا ببرمت آخه الان خسته

ای.

نه الان و امروز بریم:

عمه: چرا امروز؟

با دلتنگی زیادی گفتم: آخه خیلی دلتنگشونم، خیلی! یک

. روز زندان مانند هزار سال

عمه دستم را گرفت و من را در آغوش کشید و گفت

..باشه عزیزم به پرهام می سپارم که ببرت

. خیلی ممنون، واقعا ممنون:

عمه: ما خیلی بدهکاریم رزا، جبران می کنیم فرصت میدی که؟!

.تقصیر شما نبوده، از اول هم قسمت این بوده:

عمه پیشانی ام را بوسید و گفت: الهیی برات بمیرم

.خدا نکنه عمه ...خیلی خوشحالم که می بینمتون:

من را فشرد ..در آغوش پر مهرش که بوی پدرم را در .کنار ناباوری می داد

....

پرهام در سکوت دنده را عوض کرد و نفس عمیقی

.کشید و با سرعت ماشین را روند

از شیشه ای ماشین نگاه مردم و مغازه و پارک و دختر

بچه ها و پسرها و دختران جوان کردم

خیلی ممنون پرهام پسرعمویم بودم که ساکت بود و این برای من کلی آرامش بود
خدایی خیلی خوب بود که

سوال و حرفی نه می پرسد نه می زند

در فکر بودم که گفت: رسیدیم

سری تکان دادم و از ماشین و مدل بالا پیاده شدم

ویلای زیبا و ماشین مدل بالا هه، من این ها را می

خواستم؟

اچرا چیزی در نگاهم جلب توجه نمی کند

وقتی ویلای زیبا را دیدم اصلا هیچ حسی نداشتم فقط در

دلگفتم: چقدر قشنگ

همین، مگر حرفی داشتم. دیگر حرفی نمانده دیگر ... اعترافی نمانده. دیگر

آرام رفتم جلو، از کنار قبرها رد شدم و رفتم کمی جلوتر

، دیدم خانواده ام را، بعد از چندماه بلاخره دیدمشان

رایانی که با لبخند همیشه بر من می گفت: رزا تو چشمت شبیه خورشید، شبیه عسل، اصلا با

عسل درست

اشدی!

. بغض کردم

پدری که مدام می گفت: باباجان آدم باید خانم باشه، این چجورش دیگه، دختر هم اینقدر جنب و جوش ندیده

. بودم

. بغضم بیشتر شد

مادری که همیشه نصیحتم می کرد: رزا سعی کن کم . حرف بزنی، سعی کن خانم باشی، مثل دخترای مردم

چمنی که در جواب هایشان کلی شیطنت و لج و لجبازی

. می مردم و حرف خودم را می زدم

بغضم دقیقا جایی شدید شد که کنار سنگ قبرشان نشستم

. و دست گرمم، لمس کرد سنگ های سردشان را

باریدم برایشان، چنان باریدم که نفهمیدم کی پیشانی ام

. سنگ قبرشان را لمس کرد

دلم برای تک تکتون تنگ شده ، کجایید؟! بلند شید منم

. رزا

. منم دخترتون، دختر تخس و لج بازتون

داداش قربونت بشم آخه تو که سنی نداشتی... چرا باید

!جوان مرگ می شدی

هق زدم ، کاش منم باهاتون می مردم
 نفهمیدید که از وقتی رفتید من هم رفتم فقط جسمم موند و
 . نفس کشید
 لبخندام و شیطنت هام و لج بازی هام ... همه و همه
 رفت.
 من دیگه نشدم رزای سابق. دیگه نشدم اون دختر
 خندون.. دستی بر روی شانه ام نشست
 هق ریزی کردم که صدایی آمد
 !رزا بلند شو ، داری چیکار می کنی؟! خوبی دختر.?:
 پرهام بود که نگران صحبت می کرد
 . نمی خواستم نگران شود
 سرم را بلند کردم که نگاهم در نگاه مهربان اما نگرانش
 . گره خورد
 !خوبم:
 پرهام : خاکی شدی دختر... برم برات چیزی بگیرم
 . رنگت پریده
 . نیازی نیست الان میریم:

کف دستم را بر سنگ کشیدم و گفتم: الان میریم کمی
صبر کن

پرهام: باشه فقط اگه حالت بد شد بهم بگو

سری تکان دادم

خم شدم سنگ قبر پدر را بوسیدم

....

پدر بزرگ لیوان قهوه را به سمتم گرفت، که با تشکر
لیوان را از دستش گرفتم

صدای باد و جیک جیک پرندگان در این فضای سبز
حالم را خوب می کرد

پدر بزرگ: می خواهی بدونی چرا گفتم بیایی تو این آلاچیق؟

زل زدم بر بخار قهوه ام

بله:

پدر بزرگ: آراد!

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم

پدر بزرگ تا نگاهم را دید خنده ای کرد و گفت: آراد می خوادت اون هم خیلی! بهش قول

دادم بعد از آزادی تو، ده روز بعد همراه خانوادش بیاد خواستگاریت (دلم شاد شد، آراد
من، در این مدت کجا بود آخر، دبکر داشتم از دوری اش می مردم) ولی قبل از قولم به آراد

گفتم که باید همینجا خونه بگیری، چون خانوادش تو اصفهان زندگی می کنن، من هم تازه تو رو پیدات کردم خیال ول کردنت

. رو اصلا ندارم

لبخندی زدم که گفت: آره، بهش گفتم با همه حرفات راه میام الا اینکه رزا رو از من دور کنی! اگر هم تو این مدت نبود فقط و فقط بخاطر خونه بوده که کاراش رو

جور کنه و با دست پر بیاد و تو رو ببره به خونش

سینه ام از شدت هیجان مدام بالا و پایین می شد

پدر بزرگ: تو که آراد رو قبول داری دیگه؟

خجالت زده لب زدم: بله

پدر بزرگ: خداروشکر پس، می گم دختر (زل زدم بر نگاه شیطنت بارش) عجب کسی رو تور کردی. متحیر

. ماندم (پسر بدجور خواهانته، مردی برای خودش

باید هم باشه ۳۲سالشه ها پدر بزرگش:

پدر بزرگ بلند خندید که حرفی که زدم لبم را تند گاز

گرفتم

پدر بزرگ: بعله من که چیزی نگفتم

...بیشتر خندید که خودم سرم را پایین انداختم

پدر بزرگ: خوشبخت بشی دختر کم

لبخندی زدم

....

مستی و لیلی وهستی دختر عمه های من بودند و جالب . اینجا بود که ،مستی و لیلی قل
بودند

مستی ۲۰ سالش بود با چهره ای بسیار شرقی ولی لیلی

بور بود چشمان آبی است بسیار زیبا بود

هستی هم ۱۶ سالش بود ، که موهای خرمایی و پوست سفیدش و چشمان طوسی اش
بسیار جالب و قشنگ بودو پریا که دختر عمویم بود ،خواهر پرهام و پژمان
....پریا ۲۱ سالش بود

او هم قیافه ای بوری داشت که رنگ چشم هایش زیتونی

بود .

یک دقیقه صبر کن چرا همه ای ما دختر ها چشمانمان

. رنگی است

یک بار این سوال را از پدر بزرگ پرسیدم که گفت :همه ای ما کشیدیم به طرف
خانواده اش که خواهران و برادرانش چشم رنگ است و خودش هم رنگ چشمانش
خاکستری بود

و پرهامی که چشم ابرو مشکی با پوست سفید با سن ۲۷ سال، که روانشناسی می خواند موفق باشد واقعا پسر با درک و شعوری است این را در همین چند روزی که اینجا بودم متوجه شدم... و جدا از آن مشاوره و مطب هم داشت

و پژمان آخ پژمان چقدر شیطون است هر چقدر پرهام

آرام بود، پژمان بیش شیطون بود.

آنقدر حرف می زد و سر به سر مان می گذاشت که در آخر با پس گردنی پدر بزرگ و عمو ساکت می شد که ما هم از خنده روده بر می شدیم آخر چرا این پسر اینقدر

شیطون بود.

پژمان ۲۵ سال داشت سه سال از من بزرگ بود.

او هم دارد موسیقی می خواند

و پریا هم معماری

. مستی و لیلی هم هر دو عکاسی... می خواندند

و من هم بیکار و بدبخت که پدر بزرگ قرار است بعد

از اینکه ازدواج کردم من را ببرد شرکت

حتی به من پیشنهاد ادامه تحصیل را داده که من واقعا

. ماندم چه بگویم

. حوصله ام مگر می کشد

در حال نشسته بودم و دست به سینه تلویزیون نگاه می کردم که پژمان با سرو صدا وارد
 حال شد و پست بندش! هستی با اخم گفت: پژمان خیلی بدی

پژمان آمد سمت میز عسلی یک سیب را از روی بشقاب میز برداشت و با خنده کاری بر
 سیل زد و با دهن پر

گفت: اووو با من بودی آره می دونم من بدم

اخم کردم

هستی: الان میرم به پدر بزرگ می گم

. پژمان تا این حرف را از هستی شنید، سرفه اش گرفت

سریع سرفه اش را قطع کرد و سریع دست در جیب شلوار جین آبی اش کرد و گل
 سرش را تحویل هستی داد که هستی با بدجنس گفت: می بینم که بدجور از

! آقا چون حساب می بری اون هم عین چی

پژمان اخم کرد

پژمان: یک کاری نکن که گل سرت رو دوباره بگیرم و

ببرم بدو به دوست دخترام

هسنی جیغی کشید و مستی بر بازوی پژمان زد و گفت
 :: خیلی مزخرفی. بعد هم پا تند کرد و از حال رفت بیرون

تا رفت پژمان برگشت و من را نگاه کرد

تا نگاهم را بر روی خودش دید، ابروهایش را با لبخند بالا و پایین انداخت
 !تبسمی کردم که گفت: خوبی خانم خورشید
 همیشه من را این گونه خطاب می کرد که من مدام یاد
 رایان می افتم.
 نگاهم کمی تار شد که نگران گفت: چی شد؟! چرا هر
 وقت من صدات می کنم تو اینطوری میشی؟
 ناراحت می شی اینجوری صدات می زنم (بنده خدا پژمان، شانه ای بالا انداخت و
 ادامه داد: (والا بخاطر
 چشمان خیلی روشن، بخاطر اون، قصدی ندارم
 نه تقصیره تو نیست:
 !پژمان: پس چی؟
 رایان هم همیشه اینطوری صدام می زد، تو رو می بینم :
 .)رک تر ادامه دادم: یاد رایان می افتم
 . پژمان فقط سکوت کرده نگاهم کرد
 آه پر از حسرتی کشیدم که لبخند کوچکی زد و گفت: بچه
 بودم دیدمش، خدا رحمتش کنه پسرعمو رو
 ساکت بودم.

پژمان برای اینکه کو بد را عوض کند خم شد یک سیب

دیگر از بشقاب برداشت و گرفت طرفم

بیا بخور دختر) با چشمک شیطنت باری ادامه داد: فردا :

آق داماد قراره بیاد خواستگاری ،بیاد ببینه شدی پوست و

! استخوان یقه ای من کله خر رو می گیره

!لبخندی زدم و گفتم :چرا یقه ای تو رو بگیره؟

پژمان :چون بدبخت تر از من پیدا نمی کنه که بزنه لهش

کنه.

سیب را از دستش گرفتم و گفتم :دیوونه ای

پژمان :خدایی عجب بابایی ها این آراد

خندیدم

!چرا!؟:

پژمان :والا چی بگم دوبار خواستم باهاش شوخی کنم که هی یک نگاهی بهم انداخت که

گرخیدم ازش ،نگاهس

!خیلی ترسناک بود ،ببینم با تو هم اینطوری،خیلی جدی

خنده ام را خوردم

. خوب با من که اینطور نیست!مرد خوبی:

با حرف من پژمان با لبخند گفت: آره دیگه وقتی یک خورشید می تابه به تاریکی خورش
مگه می سه، باهاش

. بد تا کرد

. اعتراض کردم که صدای پرهام آمد

پرهام: پژمان اذیتش نکن .(من را دید و با محبت گفت

! :سلام خوبی رزا؟

!سلام ممنون تو خوبی ؟:

پژمان پادرمیانی کرد و گفت :این همیشه خوبه ،جلوی آینه تا آینه دستشویی به خودش
لبخندمی زنده صد دفعه

.بهش گفتم کمتر سرت رو کن تو کتاب

پرخام دست به کمر خونسرد گفت:دوست نداری که

!گیتار جونت روش خش بیوفته؟!دوست داری؟

پژمان تا این حرف را شنید سریع سیب نصف و نیمه

اش را رها کرد وگفت:جانم داداش،چی گفتم نشنیدم بیا

.بشین چرا سرپایی

..من و پرهام به کارش خندیدیم

پرهام با مهربانی به من گفت :بلاخره آقاجون خونه رو

. فروخت ،الان که صدات کنه بگه بخت خبرش رو

!پس فروخت؟:

.پرهام: آره یک پیر مرد اون رو خرید

.لب زد:خونه ای پر از خاطرات من

.پرهام:خاطرات ها همه خوبن حتی اگر بد باشند

. آره گذشته یک درس فقط درس :

پرهام:به هر حال باید یک جوری فراموش یا چالشون

کرد.

.اینکار رو خیلی وقته انجام دادم:

.لبخندی زد

.پرهام :بهترین کار رو کردی

زل زد م به چشمانش که گفت:پولش رو ریخت تو

.حسابت البته برات حساب باز کرده بود قبلش

.ممنونشم واقعا:

!پرهام :رزا؟

.بگو:

لبخندی زد و گفت:اگر ازت سوالی بپرسم ناراحت نمی

!شی؟

از وقتی پرهام را دیدم حسم می گفت او می خواهد چیزی بگوید ولی رویش نمی شود یا اینکه نمی تواند

.پیرسد...پژمان هم در سکوت کنار من نشسته بود پرهام: آرمین رو می

شناختی؟

.آب دهانم را قورت دادم

نه!ولی اون من رو خب می شناخت که این همه برنامه :

.روی من پیاده کرده

!.پرهام:آها ،قضیه ای قتل نوید چی بود؟

.نفس عمیقی کشیدم

!پرهام:اگر سخته نگو

نه اصلا سختم نیست،)سری تکان داد و منتظر نگاهم :

کرد).

از نوید برایشان گفتم ،از عاشق شدنش ،از خلافتکاری

.هایش ،از خاطراتی که با او داشتم

اون قرار بود همون روز بیدارم کنه بهم بگه رزا تو :

تموم مدت داشتی قول می خوری فقط فقط بخاطر اینکه نسبت به من حس داشت و به قولی

عاشقم بود که اون هم نگار قبل من میاد و با نیروهاش نوید رو به قتل می

رسونن

. پژمان اخم کرده بود

. پرهام ساکت بود

پرهام: آراد! قضیه ای آراد چطوری شد یعنی اینکه چطور با آراد آشنا شدی؟

بعد از اینکه من رو می گیرم تو خونه ای نوید که همه :

چیز ثابت می کرد من نوید رو کشتم نه نگار چرا که وقتی من نوید رو غرق در خون دیدم، دیوانه وار رفتم سمتش و خواستم کمکی یا کاری کنم که نفهمیدم کی دستم به خودش آغشته شد و نگاهم به چاقوی افتاد و متعجب برش داشتم نگاهش کردم که همون لحظه ماموران ریختن داخل خونه، هر کسی من رو می دید خوب فکر می کرد من کشتمش، دستای خونی و چاقوی توی دستم کاملا این رو اثبات می کرد اون بنده خدا ها هم گناهی نداشتن، خلاصه من رو گرفتن و بردن زندان نزدیک دو هفته مدام من رو می بردند اتاق محاکمه تا اعتراف کنم، اعتراف به قتلی که اصلا عرضش رو نداشتم، تو اون روزها یک مرد پیری از من سوال می کرد اصلا نمی تونستم باهاش راه پیام، هی من می گفتم این عمل رو انجام ندادم ولی اون مدام می گفت نه تو

کردی،) پوزخندی زدم (دقیقا اون روزها بود که گفت جناب سرگرد ناصری رو باید بفرستم بیاد، اون اصلا عین من مهربون نیست، گذاشت و رفت بعد از سه روز، من رو دوباره بردن اتاق که وقتی نشستم چند دقیقه بعد آراد اومد خیلی ازش ترسیدم واقعا ترس داشت، باعث شد خیلی چیزهایی که از نظر من چرت و پرت بودند ولی از نظر اون همین چرت و

پرت ها هم مفید بودند و من تمام تحویلش دادم، آراد مثل اون سرهنگ نبود خیلی جدی بود، و اینکه کم کم کمکم کرد

. و...اممم..نمی دانستم دیگه چه بگویم

.سکوت هال آزار دهنده بود

پرهام یا خنده گفت:بعد کم کم عاشق شد و تو هم عاشقتش

شدی!

.خنده امرفت

پژمان:آره دیگه نه په چی!ولی بدجور این آراد رو شیفته ای خودت کردی ها،چه عشوه و کرشمه هایی ریختی

.دختر؟!ها

لبخند تلخی زدم آره عشوه، کرشمه.اون هم من که از شدت بدبختی داشتم می مردم

!پرهام:تو می تونی حرف نزنن پژمان؟

.پژمان:نه نمی شه

.راحت باشید من ناراحت نمی شوم:

.پژمان:آ بیا

پرهام سرش را با تاسف برای پژمان تکان داد و رو به

من گفت: که اینطور

...آره این بود تمام داستان:

پرهام: خوشبخت بشید

!ممنون پرهام ایشالله قسمت تو هم بشه:

. با این حرفم پژمان زد زیر خنده

. پرهام: بخدا که عقل نداری پژمان

. پژمان: آخه کدوم روانی میاد زن توعه، جلبک بشه

پرهام با اخم خیره خیره نگاهش کرد که پژمان نیشش،

بسته شد، خنده ام گرفت از دست پژمان

....

(از زبان آراد)

لیوان چایی را بر روی میز گذاشتم که آرام کلافه از اتاق آمد بیرون و شال طوسی

رنگش را جلوی من

!گرفت و گفت: این چطوره ؟

. ابروهایم بالا رفت

تا الان صدتا شال جلوم گرفتی خب بین کدوم قشنگ :

. تره همون رو بپوش

آرام کلافه گفت: وای داداش، خب چی می شه، کمکم
اکنی!

لبانش آویزان شد.

که مادر با اخم از اتاق بیرون آمد و شال هردلی رنگ
را تقریباً پرت کرد به صورت آرام که لبخندی زد.

... مادر: بیا بگیر این رو بپوش کمتر هم غرغر کن آرام متحیر لب زد: این شال
کجا بوده؟

مادر: مال منه، تازه گرفتمش فعلاً میدمش به تو تا کمتر
. مخ داداشت رو بخوری

آرام: ووالا من که کاری به کاری داداش ندارم.. یک
کمک ارزش خواستم اون هم که نکرد

مادر: دختر کمتر حرف بزن بیا برو لباسات رو بپوش که
الان که بریم

آرام پشت چشمی برای مادر نازک کرد و به سمت اتاق
رفت.

تا آرام به سمت اتاق رفت، مادر با محبت نگاه سرتا پایم انداخت و با لحن خوبی گفت: الهیی
مادر قربون قد و بالات بشه،) زیر لب خدانکنه ای گفتم (ماشالله،) با بغض ادامه داد: فکر می
کردم عروسی و خوشبختی تو رو نمی

بینم خدایا شکرت

قطره اشکی با سماجت از گوشه ای چشمش چکید بر . روی گونه اش که با گوشه ای
روسری آن را پاک کرد

اخم کردم و گفتم :مامان نگید این حرف ها رو آخه برای

چی گریه می کنید

مادر:آراد جان مادر،مادرم دیگه ،دلم خوشبختی وسروسامان گرفتن تو و آرام رو می خواد
مگه یک مادر جز خوشبختی برای فرزندانش چیره ای دیگه ای هم می

خواد.

از محبت و دلسوزی مادر ،از روی صندلی بلند شدم و

. رفتم سمتش

.قربون مادر قشنگم برم که اینقدر خوبه:

.مادر را در آغوشم گرفتم که صدای پدر آمد

پدر:پدر سوخته داری زن می گیری باز هم دست از سر زن من برنداشتی!؟

لحن شوخ پدر باعث شد جو ناراحت کننده کمی تغییر

پیدا کند

مادر و من با صدا خندیدیم ،که پدر ژستی برای مادر

!گرفت و گفت:چطور خانم؟

!مادر: مثل همیشه عالی

پدر: ای من قربون اون چشمای نازت برم

!با چشمانی درشت نگاهشان کردم و گفتم: بابا

پدر: چیه؟! تو که دیگه بچه نیستی، داری می شی جزوی

از ما.

آرام: بابا منکه هنوز جزوتون نشدم تکلیف ما این وسط

!چیه؟

به قدری لجن مظلوم التماس گونه ای آرام بامزه بود که

، باعث شد شلیک خنده هایمان برود بالا، آرام با قهر

برایمان چشم غره برود

...

مادر نگاهی به عمه ای رزا انداخت و نیم نگاهی به پدر

!سوق داد که آرام لب زد: د مرد شروع کن دیگه

پدر دستی بر روی رانش گذاشت و گفت: باشه

سکوت و جو سنگینی فضای هال را گرفته بود، تقریباً

همه دور هم جمع بودیم جز رزا

چقدر دلم برایش تنگ شده، دختری که قلب من را در

مشت خود گرفت و من را تصاحب کرد.

پدر: آقا کمال اینکه ما امشب مزاحم اوقات شریفتون می

. شیم

آقا کمال: نفرمایید آقای ناصری

پدر: خواهش می کنم، بعله داشتم می گفتم اینکه ما امشب اومدیم خونتون، همه ای این ها برمی گرده به دختر خانم و با وقار شما، منظورم رزا خانم، که ماشاالله (نیم نگاهی بر من انداخت (دل پسر منو حسابی برده) خنده ای جمع بلند شد(آره خب پسر من کم پیش میاد اینجوری بشه، و تا حالا ندیدم که عاشق بشه، این مورد هم بار اولشه الا و بلا باید دست دختر رو بذاریم تو دست پسر من، من هم خب گفتم این دختر خانم یک بزرگترین داره باید کسب تکلیف و اجازه کنیم، ببینم واقعا این بزرگترش
!اجازه میدن این دو جوان باهم وصلتی کنند یا نه

آقا کمال ریز خندید و گفت: واقعیتش آقا آراد که خودش هم می دونه شرایط رزا جان رو، دیگه گفتنش تو این

مجلس و امر خیر مناسب نیست

پدر: بله در جریانم

آقا کمال: خوب، اینکه رزا خودش می دونه که من می زارم با آقا آراد وصلتی کنه فقط یک شرط دارم که

!خودش هم با این شرط و با این حرف من موافق

پدر: می شنوم

آقا کمال: به گمانم آقا آراد هم در جریان باشند

. منظورش را فهمیدم

آقا کمال: رزا باید بعد از ازدواج همین جا تو تهران زندگی کنه، کنار من، من واقعا نوه ای گلم و تازه پیدا کردم و خیال دور شدن و دور کردن از خودم رو ندارم! رزا بوی علی رو میده و جدا از اون و یادگار علی منه پدر سکوت کرد که مادر گفت: رزا رو عین آرام خودم نگه می دارم و مواظبشم

آقا کمال لبخندی زد که پدر گفت: ما با شرطتون موافقین مگه می شه، مخالفت کنیم حالا بعد یک عمری این پسر ما دل داده حالا نداریم اون به دختر مورد علاقه برسه، من خودم حسابی حواسم به عروس گلم هست، اگر

هم پسرم اذیتش کرد گوشش رو می پیچونم

!متحیر لب زدم: پدر

خنده ای جمع بلند شد که پرهام رو به من گفت: هنوز

فرصت هستا

می که تا آن موقع سکوت کرده بودم برگشتم سمتش و

گفتم

!فرصت چی؟:

پرهام: پشیمونی! هنوز تو دردرس نیوفتادی ولی اگر

ازدواج کنی دیگه تمومه ها

آقا عرفان: پرهام جان شما هم به جمع پڑمان خان زاده

!پیوستی؟

همه از لحن آقا عرفان خندیدند و پڑمان گفت: بابا من چیکار کنم! حالا هم وقتی ساکتیم، نمی بارید و مدام به من

. گیر می دید

خندیدم و پدر روبه آقا کمال گفت: خوب حالا اگر حرف و صحبتی هست جوان ها بززن و سریع بریم سر

موضوعات اصلی دیگه

آقا کمال بسم الله زیر لب گفت و رو به پدرم لب زد: من حس می کنم این جوان ها باید یک مذاکره داشته باشند

،تا به درستی سنگاشون رو از هم باز کنن

پدر: حرفی نیست

آقا کمال رو به یکی از دختران گفت: برو به رزا جان

بگو بیاد تا با آقا آراد تو اتاق حرف بززنند

دختر سری تکان داد و بلند شد رفت

عمه ای رزا: ایشالله که خوشبخت بشه، طفلک خیلی

سختی کشید

مادر سری تکان داد و گفت: اصلا نگران نباشید نمی
زارم دخترم حتی لحظه ای غصه بخوره

پژمان برام چشمکی زد که پرهام گفت: چرا نیشِت بازه

پژمان؟

پژمان: دلم براش می سوزه هنوز داغ بعد اینکه ازدواج کرد داغی از سری پرید اونوقت
می فهمه که چه کاره بدی کرده، داداش بیا منصرف شو این رزا نمی ترشه
نگران نباش

با اخم غلیظ نگاهش کردم که متعجب شد و گفت: داداش
. باور کن منظور خاصی نداشتم

ترسیده از من روی برگرداند که پرهام برایم چشمک زد
. سری تکان دادم و منتظر عروسم شدم

نمی دانم چرا سکوت کرده بودم، دلم نمی خواست
. صحبتی کنم

قلبم منتظر لیلی بود تا حسابی لب باز کند و فقط بگوید
. چقدر دلتنگت شده بودم

. سرم را بالا گرفتم و برگرداندم که رزا را دیدم

یک لباس قرمز که می توان گفت کت و دامن است، و با ساپورت سیاه و صندل های
سیاه، و شال قرمز ترکیب

قشنگی را ایجاد کرده بود

موهای سیاهش یک طرفه صورت سفیدش را پوشانده
بود.

و رژ قرمز و آرایش کمش حسابی تغییرش داده بود

یک لحظه نشناختمش، به قدری زیبا و خوشگل شده بود که متحیر یا بگویم حیرت زده، یا
شگفت زده یامانده

بودم چه بگویم. تمام وجودم شده بود چشم فقط چشم

رزا زیبا و معصوم بود ولی این آرایش و این تغییر ظاهری اش حسابی گستاخ تر، و زیبای
فراوانی را به او
. بخشیده بود

سرم را برگرداندم که دیدم مادر و پدر و آرام چگونه
رزا را نگاه می کنند. انگار که دختر ندیده بودند

مادر فقط عکس رزا را در گوشی ام دیده بود آن هم
ساده و بدون آرایش، ولی حال اوضاع فرق می کرد آقا کمال تا رزا را دید با مهربانی گفت
:اومدی باباجان

، بیا این آقا آراد رو به اتاقت راهنمایی کن تا آخرین
. حرفاتون رو بزنی

رزا متین گفت: چشم) بعد به مادر و پدر و آرام با لبخندی که قطعا دلربا تر نشانش می داد
گفت: خیلی خوش

اومدید

. مادر با لبخندی که بسیار بود لب زد: ماشاءالله دخترم

. و پدر هم با محبت سری برایش تکان داد

. آرام همانطور مات رزا بود

. از جایم بلند شدم و رو به آقا کمال و جمع گفتم: با اجازه

. آقا کمال: بفرما پسرم

رزا بدون اینکه نگاه یا حرفی بزند، رو برگرداند و

سمت پله ها رفت

با ناز راه می رفت، از پشت نگاه قامت ظرف و اندامش شدم، بسیار دلربا بود البته من در

زندان با چادر می دیدمش، بخاطر همین تمام زیبایی هایش در زیر چادر

بود و حال... حسابی از دیدنش آن هم با این سر و وضع

حالم دگرگون شده بود

در اتاقی را باز کرد و خودش رفت داخل و کلید برق را

فشرده

من هم رفتم داخل و با اتاقی بسیار زیبا، و ست بنفش روبه رو شدم، همان طور که نگاهم

خیره به اتاق بود در

را هم پشت سرم بستم

بر گشتم و نگاهم چرخید روی بهترین کس زندگی من
 رزا آرام بر روی تخت نشست و سرش را بالا گرفت و
 نگاهم کرد، با آن چشمان درشت عسلی خیره شد به من
 قلبم با نگاهش داشت اوج می گرفت کجا بود این دختر
 ؟

می خواستمش زیاد، مشکل بود اما شد
 نشستم کنارش، زانوهایم چسبیده بود به پاهای خوش
 تراشش، با خجالت نگاهم می کرد
 . دستم را جلو بردم، گونه ای چپش را نوازش کرد
 !لب زدم: چقدر خاصی تو
 . خندید

! نگفتی بودی این قدر ناز نازی هستی:
 رزا: تو هم نگفته بودی اینقدر جذابی عه، اینطور یاست.؟:

رزا: چطور یا!؟ نمی دونی

تو؟:

رزا اخم کرد و گفت: قرار بود شرط و شروط و حرف و

...بزنیم

الان داریم چیکار می کنیم؟:

رزا: اینا که حرف نیست

. چسیدم بهش

متحیر نگاهم کرد و گفت: خب خب چه ربطی داره؟ اینکه ثابت کنیم عاشق همیم و

همدیگر رو برای :

مادیات و پول و ... این پیش پا افتاده ها نمی خواهیم

رزا کمی نگاهم کرد و با لبخند گفت: خوب، این نظر

توئه، من اخلاقای خاص خودم رو دارم

. اخم کردم

!چی؟:

. رزا: من شرط دارم

!لب گزیدم و گفتم: شرط ؟

!رزا: بله شرط

چشم دوختم به چشمان عسلی اش که شیطنت از آن

. حسابی می بارید

!می شنوم:

فکر کنم دارد دستم می ندازد

رزا: شرطم این که من دوست دارم ادامه تحصیل بدهم و خودت هم خوب می دونی قراره شرکت پدر بزرگ و

! بچرخونم

!خوب؟:

....

(از زبان رزا)

آره من می خوام درس بخونم، برای خودم کاره ای :
بشم.

آراد: همین شرطت؟ اگه همین باشه خودم تا آخرش هستم... هست بازم؟؟

.اممم زیاد هست آمارش از دستم در رفته:

.چشمکی هم با شیطنت زدم که لبش کج شد

!آراد بیشتر چسبید به من و گفت: می شنوم

فعلا این یکی خیلی مهم تره، اون یکی ها زیادی :

خصوصی آن

.آراد: من و تو حرف خصوصی ندارم بگو می شنوم

اینکه سر من داد نزن، و دعوام نکنی، زیاد ماموریت :

نری، بعد من دختر و سواسی و تمیزی هستم دوست دارم تو هم اینطوری باشی، سفر بریم،
گواهینامه بگیرم و خب شرط مهم همونی بود که گفتم اینا یک خورده سطحی
ترن.

با نگاه خندون نگاهم می کرد

آراد: من نوکرتم خانم چرا باید سر خانم زیبا و
خوشگلی) یک طرفه ام را ناز کرد(داد زد

به باور عجیب و غیر ممکن، لبانم را برایش غنچه کردم، خودم هم از کارم متحیر شدم، با
آن لبان قرمز، غنچه ای من و سوسه انگیز لب زدم: من زن آراد نمی شم اگر بشم
کشته می شم

آراد چنان نگاهم می کرد، خیلی تعجب کرده بود
کم کم نگاهش داشت خمار می شد، به خودم آمدم و دست
از غنچه کردم لبانم برداشتم

آراد به قدری خاص نگاهم می کرد، که شرمنده شدم از
رفتارم

سرش را نزدیک آورد و در یک سانتی صورت من
ایست کرد و عمیق خیره شد بر من

آراد: این شیطنت های نادرت رو کجا قایم کردی بودی؟! . حواسم نبود:

آراد: عه، پس حواست نبود (خنده ام گرفته بود) یادم باشه همیشه یک کاری کنم که حواست نباشه، هوم نظرت چیه شیطون؟

خنده ای ریزی سر دادم

. چانه ام را گرفت و صورتش را نزدیک سرم آورد

با چشمانی باز به آراد از دسته رفته نگاه کردم. وای رزا

!ببین چیکارش کردی

خبرت آمده بودی اینجا راجب شرط و شروط حرف بزنی، چشمانش را بست همین که

لبانش کم مانده بود بر روی لبانم سرخم بنشیند، که سریع گفتم: تو شرطی

نداری!

!آراد: نه

. شرط ازدواج و یک سری چیزا:

آراد نزدیک به صورتم بود به طوری که نفس های . گرمش صورت یخ زده ای

من را نوازش می داد

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: نه ندارم، من تو رو

. همه جوره قبول دارم

با حرفش قرص شد این دل عاشقم ولی بعد ...دیگر . فرصتی نبود بهونه دستش بیارم تا

از خیر لبانم بگذرد

خواستم چیزی دیگری بگویم، که چشمک بامزه ای
تحویلم داد و گفت: نییچون خوشگل خانم نذار دست خالی

از اینجا برم بیرون

با دهان باز خیره شدم بهش

خجالت بکش آراد برو اونور بینم خفم کردی:

. آرام هولش دادم که دریغ از یک تکان کوچک

بازوهایم را گرفت و خواست لبانش را بر لبان من بگذارد دیگر کم مانده نرمی لبانش را

حس کنم از آن ور هم قلبم در حال تپش بود به قدری که حس می کردم الان

است سینه ام از بشکافد بزند بیرون تق تق،

پرهام: صحبت های قشنگتون اگر تموم شده بیاید بیرون

برای صحبت های اصلی

بعد هم صدای خنده ای امد

وحشت زده آراد را نگاه کردم که با شیطنت گفت: فکر

کنم فهمیدند

اچی؟! نه:

آراد: کاری نمی شه، کرد ما نزدیک نیم ساعت در حال

مکالمه اییم

بعد با گرمای خاصی زل زد بر صورتم که با خجالت
سرم را انداختم پایین

از من دور شد و از روی تخته بلند شد، دستم را گرفت و
همراه خودش بلند کرد و برد سمت در

خواست در را باز کند که یک هو برگشت سمتم و گفت

!پس با من ازدواج می کنی؟

با صداقت لب زدم: فقط با تو می شه، زندگی کرد

با لبخند کجی نگاهم کرد و برگشت و در اتاق را باز کرد و باهم رفتیم پایین ،تا
رسیدیم پایین دستم را رها

کرد.

با صدای پای ما ،همه برگشتند سمتمان، بزرگ ها با لبخند مهربانی به ما نگاه می کردند
ولی کوچک ترها ،که بخصوص پرهام و پژمان با لبخند منظور داری هی به ما چشم و ابرو

می آمدند ،نگاهشان کن تروبخدا

،،صیر کنید شماهم ازدواج می کنید دیگه

!پدر بزرگ: حرف زدید؟

آراد: بله

پژمان ریز خندید که پرهام با آرنج زد زیر دلش

لبم را گاز گرفتم

پدر بزرگ: خب نتیجه؟

آراد با محبت نگاهم کرد و گفت: رزاخانم هرچی بگنذر خلوت رزا بودم ولی در جمع رزا خانم، از احترام خاصی بر من گذاشت لبخند شیرینی تحویلش دادم و رو به پدر بزرگ با هزار جان کنده گفتم: قبول می کنم

پدر بزرگ خندید و گفت: پس مبارکه

آراد با عشق لب زد: عاشقتم خانم

پرهام: داداش بلندتر بگو ببینیم هنوز هم حرف دارید

آقا عرفان با اخم چسبید بر پرهام گفت: حرفی داری به من بزن... فکر کنم تو و پژمان تو یک روز پیوند. خوردید، از کی ملحق شدی به این بزقاله پژمان

خنده امان گرفت، پژمان با اعتراض گفت: آقا با من

چیکار دارید اخه

مستی: ها آره چقدر هم تو مظلومی

پژمان با لحن دخترونه ای جواب مستی را داد: مستی. چون اینجوری حرف نزن که

حسابی مست شدم

خنده ای جمع حسابی رفت بالا و مستی یک نیشگون زیبایی از ران پژمان گرفت که

فریادش خنده ای جمع را

قطع کرد

. من و آراد فقط نگاه می کردیم

برگشتم و نگاه عاشقم را دوختم بر آرادی که امشب حسابی نفس گیر شده بود کت و

شلوار طوسی حسابی

.جذابش کرد

بدجور قلبم برایش تاب تاب می کرد ..این خوشبختی ها

.زیباترین اتفاق زندگی ام خواهند شد من مطمئنم

....

!عروس خانم آیا وکلیم؟:

برای بار دوم بود به آراد قول داده بودم فقط یک باز ناز

!کنم نه دوبار

.در آینه نگاه زلف زیبای شانه شده اش کردم

قرآن را بستم و رویش را عمیق بوسیدم ،سرم را بالا گرفتم و با عشق نگاه آراد کردم و

محکم و جدی گفتم :با

!اجازه ای بزرگ ترها بله

صدای کف و هل هل محضر را ترکوند...مادر آراد با ذوق آمد سمتم و یک جعبه ای

قرمز ست طلا تحویلم

داد.

پیشانی ام را با محبت بوسید و گفت:خوشبخت دخترم

سفید بخت شب ناز کم

بعد از آن عمه ام آمد، با بغض شادی گفت: کاش پدر و مادرت بودند و این صحنه رو می دیدند(آهی

. کشیدم)خوشبخت شی رزا

یک دستبند تحویلیم داد...بعد از آن عمو، پرهام تک به تک می آمدند به سمتمان و کادو، هدیه تحویلیمان می دادند...در آخر آراد محکم دستم را گرفت و مهمان ها را دور زد و من را سوار ماشین گل زده ای با کلاشش کرد و سریع گاز ماشین را داد و حرکت کرد در راه

مدام دستم را می بوسید و می گفت: آخر همسرم شدیا

!من هم ریز می خندیدم حقیقی بود این صحنه یا رویا.؟در محضر پدربزرگ چنان با

بغض نگاهم می کرد که

. دلم هر لحظه با دیدنش حسابی می لرزید

وقتی از محضر خارک شدیم خودش متوجه شد ما مهمان ها را دور زدیم چرا که با

چشمک زیبایی روانه

امان کرد

در راه هی خم می شدم بوق می زدم و آراد با هر بار

خم شدن من، سرم را از روی شنل می بوسید

من و آراد نخواستیم که نامزد شویم و بعد ازدواج...کنیمچرا که به صلاح هر دویمان بود که سریع ازدواج کنیم به قول پڑمان پدر سوخته این آتش تند عشق ما به قدری زیاد بود که اگر خودمان را کنترل نکنیم بدجور کار دستان می دهد پس هم من ،هم آراد و هم خانواده ها

راضی بودند که سریع برویم سر زندگی

آراد هم در تهران یک خانه ای زیبا گرفت ،که در یک

ساختمان چهار طبقه بود .همه چی عالی پیش رفت ،همه

چی آنطور که دلم خواست پیش رفت

و اینکه آراد به من قول داد بعد از ماه عسل بروم دنبال ادامه تحصیل و از آن ور هم در

.... شرکت آقاجان مشغول کار شوم

آراد گاز ماشین را داد و در یک جاده ای خلوت پارک کرد با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم مگر قرار نبود

برود تالار

وقتی کامل پارک کرد ماشین را برگشت سمت من

،چشمانش کمی سرخ بود

!متعجب لب زد:خوبی؟

شنلم کمی کنار رفته بود ،آراد خمار نگاهم کرد و با لحن

اقشنگی گفت: عین فرشته ها شدی

. دستم را گرفتم عمیق رویشان را بوسید

آراد: بخداوندی خدا قسم می خورم که خوشبختت کنم تو با هزار تا آرزو با من ازدواج کردی می دونم جبران می کنم رزای من، فرشته ای من، بهت قول میدم، می ... خوام یک اعترافی کنم رزا، قلبم داره می ترکه لبانم می لرزیدند آراد همیشه محکم بود ولی الان .. چشمانش سرخ بودند و حالش کمی پریشان

آراد: رزا بقدری عاشقتم، بقدری دلم می خوادتت که تا حالا هیچ کس رو اینجوری نخواست، حتی تو رو بیشتر از خودم) دست آزادش را بر روی سینه اش

گذاشت(دوست دارم، حس می کنم می شناسمت، رزا فقط

!قول بده پای من مغرور، دیوانه بمونی؟

خواستم گریه کنم که سریع گفت: این حرف ها رو زدم که

! گریه نکنی گفتم که قول بهم بدی

. سرم را مدام تکان دادم

. قول میدم آرا دم، بهت قول میدم بمونم:

.من را بی حرف کشید در آغوش گرم و خواستنی اش

دستم را دورش حلقه کردم، لب زدم: آراد دیوونه وار می

.خوامت

فشرد من را

آراد: من بیشتر از تو خواهانتم

بعد من را از خودش جدا کرد و به سادگی لب زد: می

!شه، نریم تالار.؟

... متحیر گفتم: چی؟! آراد

خندید و گونه ام را ناز کرد

آراد: شوخی کردم عشقم، شوخی کردم خانمم

دوباره من را کشید داخل آغوشش، چشمانم را در آغوش مردم بستم، فکر کنم تمام شده
اعتراف های تلخ زندگی ام، حس می کنم تمام شده، حس می کنم منم و آراد، حس می کنم
منم و عشق میان ما... حس می کنم پایان یافته

این محکوم شدن هایم، تمام شد رزا باور کن الان تویی و

آراد

الان خوشبختی وقتی سرت بر روی شانه های عشقت

است.

تمام شد دختر این خوشبختی را حس کن آن هم با تک

تک وجودت

. دیگر تمام شد

تمام شد اعتراف های دختری که زندگی او را محکوم به

گناه نکرده بود

من ساده بودم همین، نمی دانستم زندگی گرگ است و
!من طعمه

من تنها گناهم سادگی بود

آراد من را از خودش کرد و جلوی چشمان نمناک خواستنی ام سرش را خم کرد و
گرم کرد با لبان داغش..چقدر می خواستمش من...کتش را فشردم و برای بودن با او
،آن هم تا ابد خودم را سپردم به دست کسی که به من قول داد که خوشبختم کند چه
خوشبختی

!زیبایی

....

(یک سال بعد)

از پله ها با سختی پایین آمدم که آراد با اخم غلیظی آمد سمتم و به نرمی دستانم را
گرفت و با لحن توییخی گفت

!مگه بهت نگفتم نیا پایین اون هم با این اوضاع؟

گفتی ولی خب دلم می خواست پیام پایین اون بالا :
حوصلم حسابی سر رفت

خودم را برایش لوس کردم که خنده ای کرد و کمرم را

!گرفت و سمت خودش آورد و گفت:حالتون خوبه؟

لبخند جذابی تحویلش دادم.

مگه می شه، نباشیم وقتی آقا آراد بهمون رسیدگی می :
کنه.

آراد دوباره خندید و بوسه ای بر گونه ام گذاشت

آراد: خانم خودمی

خندیدم که گفت: فردا قرار بری، استرس که نداری!؟

نه مگه می شه، استرس داشته باشم حالم خوبه! نگران :
نباش .

با لبخند گفت: فدای لبخندایی که می زنی، اگر حالت بده با

. چیزه ای دیگه اصلا فکرش رو نکن

دستانم را در سینه اش جمع کردم و گفتم: وقتی تو رو

. دارم، دیگه قراره چی بخوام

آراد طبق قولش من را به معنای واقع در این یک سال خوشبخت کرده، ماه عسلمان را در

مشهد بودیم واقعا زیبا بود، تقریبا بعد از اینکه از مشهد آمدیم یک ماه بعدش دوباره

بارمان را بستیم رفتیم سفر حسابی کل ایران را گشتیم، گفته بودم اهل سفرم او هم که

برای من حسابی جان می دهد حرفم را بی چون و چرا قبول می

کرد و من را می برد.

من در این یک سال به درستی نتوانستم درس بخوانم فقط چهار ماه خواندم که بعد از سه یا چهار ماه از

ازدواجمان متوجه شدم که باردار شده ام، باعث شد این فسقلی کوچک من را از ادامه تحصیل بازدارد ولی حسابی در شرکت پدر بزرگ سرشناس شدم... فقط این سه ماه از آن جا مرخصی گرفتم و قرار شد در این

مدتی که من نیستم پدر بزرگ آن جا را بچرخاند.. بعد از وضع حمل دوباره برگردم سر شرکت

همه یک جورایی خوشحال بودند مخصوصا پدر بزرگ

که قرار است نتیجه اش را ببیند

و خانواده ای آراد که همه اشان، از ذوق و خوشحال مدام با لباس های بچگانه به خانه ای ما می آمدند... فسقلی ام هم یک دختر بود که آراد حسابی برای دخترش برنامه ریزی کرد از الان هی مدام.. می گوید باید دخترم شبیه

مادرش بشه، اسمش را گذاشته، رویا

به قدری شوق دارد به قدری خوشحال است که دل من

...از این همه خوشحالی اش حسابی ضعف می رود

. دستانش دورم حلقه شد و گفت: رزا

.جانم:

آراد: تو بهترین دختری بودی که تو زندان دیدم، نگاهت و صداقت گفته هات، مظلومیت
 بی گناهییت، جاذبه ای پاکیت همشون باعث شد ضربه ای به دل من مرد بزنند که دیگه
 خودمو نشناسم از وقتی بهت دل بستم دیگه
 !دیگه خودم رو نمی شناسم می دونی چیه؟

!ریز لب زدم: چیه؟

آراد با حرص خاصی گفت: بدجور خمارتم، دختر چیکار

...کردی تو با من

پیشانی ام را عمیق بوسید، من نفهمیدم از کجا وزید این عشق و نفهمیدم چه شد که دل
 خودم هم بر دل او بسته

.....شد

(اهنگ اعتراف از شادمهر عقیلی)

....

.وقتی میره اونی که روبه روته

.ادامه ای عشقی که آخرش سقوطه

.چیزی عوض نمی شه، چه با سکوت چه با فریاد

اونی که عاشقم کرده، باید ادامه می داد، باید ادامه می

داد.

جز اعتراف به عشقت هر چی بگم دوره این لحظه که غرورم تصویر

به غروبه .کنار تو به جز عشق چیزی ازت نخواستم به این مدت که

هیچوقت تموم نمی شه،واسم

...تموم نمی شه واسم

انکار نمی کنم این عشق را که من را محکوم به

اعتراف کرد